

عقیقه و بویگر بار فر

مواقی بشرح مبانی سیرت
و وجله و زویر کاشی

نود و قذف ظاهر کرا از نیکان
نباید که هرگز کده سرشان

جو سطح ز خون ن صدق بود
از شیر افرا کف نشی بکشف

که دیگر نکوه خبر دار زو

که هر بنده و خداوند کار
ز غریبی و مهاجر و مسکین

از زوان بجایش عطر و گشت
زنا گفتی را و در گذشت

ز او صفت حسن رسول خدا
حسن و دل ز زینبا و جلال

از جبار تیغ آنهم خوب نو

بگفتند شکر و ثنای خدا

رسیند آن قافان را
که دارد زبان لبه از افرا

هر روز باید زدن نفق آن
تا بید منظور ای مومنان

از صدق فخر و ریشی مینود
دل از زو و کشت و قسم کف

بسی گفت از امر خانی بدو

تا بدید خط فضا در روزگار
خطا کف با سر کند در گذر

که از نایه بویگر صاحب خود
بدستور ربانی خیر دار گشت

کاشم گفت آن پسندید هم
بیک جلوه و شرف رسته خان

بریدند دولت از سر شوق او

انجام

نشین با کلو کار و بردار بار
 بجز او نیکی ز برورد کار
 بود منزله آن ستوده تبار
 بدرهم و پنجاه و یکصد هزار
 و دید این صفیان و قهر و لطف
 بنظر طبعه چنان که کور تر شد
 و بد جان جان بخش آخانه
 کند و افکند مسجد مصطفی
 پس از رز بهر کسی محتاج بود
 کرمه همان روز قیمت نمف
 بفرمان بهر ثبات با کدین
 که شخص گفت ای حقور این
 زوالبهگان رؤف الدنم
 ز پیران ابوبکر و بعدش عمر
 کدام است افضل نمود آن لایم
 ز از و ابی او عالیه نیکو است
 عی از جوانان و عثمان و ک
 در آنکه سینه هفت و پنجاه
 که برورش او استقامت نمف

بر تبت سعادت جو نمود و
 بنی همدران سال شد خوار
 ایامه شد عی مصطفی
 ز طبعش بیرون آمد آن لطف
 مجلس نام بود آن هنر مند
 که نامید از طبعش این بار
 برید این عارف از این پیشتر
 لبر کلام اینم خست و در

مراد را رگول پسندید کسیر
 یار روز رسید و آن برهنه
 در آنکه جان اتفاق افتاد
 پس از مدتی همه دیدند باز
 بدجوبی گفت آن رهنمون
 از آن نیک گاه را بدیقین
 بهر آیه که در تلاوت رکوع
 بخوان رحیمه و کریمه زن
 همانا که در وقت قسمت عمر
 هم چند از ذکر عورتان رگول
 بفرمود زربش گیرم و
 نصیحت طلب که شمع از او
 به هوا معبود را یاد دار
 بیاموز علم و کرم از ندان
 بخور خشم و در عدل و انصاف
 ندید زبانی مهر میکرد و پیش
 و دیدند در صحنه با یکدیگر
 که سینه گرفت او بجز الهاد
 سببی بر دیغنه سرفراز
 که کشتم ما هم برابر کنون
 نمودند تحتی تلکین دین
 کردی کنند اهل دین از شوق
 تکفنه است مطلق ز فتور سخن
 مر آن عا صمد و ستا و زرد
 خدایان نه بنمود از اقبال
 که کعبه است نوبت برابر مرا
 بدو گفت آن ها چه پاک و
 بنه بار در سلادینر استوار
 مکن تا پسندید حرف از زبان
 به سینه اگر عیب مهم به پوشی

از اول

که اولاد فرزند و ملحق شود
بر دم گمان شد که آن سوخت
سینه سبستم چون بدار البقا
بقیانی شد که مطلب ز دست فریاد
چو وی گمان بخیش و جود بود

مراد آنکه دستش کنده بود
که مایل بلند است و یکت ده دست
رفت او ازین منزل بر جفا
سختی و ت بود کوی پرستی
بزمیج بر نیکنه و صفی نمود

به خست و حقه نیک نام
که سال سیم ز وحشی آن سینه
حسی آنکه بود او و قرین تر
ز نقدیر پروردگار و خود
ز بهجت جل و پنجهی نظام

بنی دلفی خست و احترام
شد از عنایات و فضل خدا
ز ما قیام عقد نفیج العباد
باین راهها چند که جفت بود
که مابدی که در آن رفت او مقام

یک صانع بود که امر ز کار
بزیب نبود کار هم نام بود
یمان سرور صبا و رهنما

ز فضل از عقد آن نامدار
سینه ثالث ابره نمره حاصل
هم خوانند نام هم کین و را

پیمبر چو روزی و را نیکوید
ازین حال چمن زید را شد خبر
که مرآید اندر غیرم کنون
سینه او ری سرور پاکتن
که ترس از ده کون آفرین جمیل
که در دل نهان کوی آنرا ازید
بترسید از خوف کبر مکان
که از وی بموهل خطر لذنم
کلام جهان در غر و علا
چو مستوره زینب جدا از نو
کن و ند بر عیب جوئی
زن پور خور را بقدر آورد
بفرمود بزوان که ای مومنان
و یامت پیغمبر که کار
رسول خداوند هفت آسمان

بجای طرورش میل او شد بدید
خین کف طاهر بخیر البشیر
که زینب را بدو مقدم نمود
بگردید مانع بدو زینب سخن
بگفت یفرمان حق جبرئیل
که خله نمف اشکارا خدا
ا حق است سازند جسم و جان
پس آن نامداد الهی پرست
بخواند از سر راستی در ملا
بگفت آن فحشه شیم زوجه او
بکار و فقه کان افضح عارفا
خداوند زینب را از دست
محمد بن عبد الله سپرد چنان
بنیاد بنی هاشم اندر دیار
بر آورد آن وفات از زبان

که بودند بنیست آن بیان	که در عهدشان شد بنا این مکان
در اینجا یک کسبند اندرستم روز	مرتب جان خست کتیه فروز
که کردند ندیده است مانند آن	جوابی به بخش خدای جهان
نکند الله اوله او را مدام	بقومانی روانی و ادبش نام
بغیر از حدیجه و آن باریک	در عورتان معنی است
شدند از مدینه بخت روان	خدا با بر هر که مهر بمان
بخریم چیزی را نیز آن پیش بین	بخود کرد چهارم ستم هفتین
ز عارث جهودان نگو کار نگو	بر و تا ابد لطف معبود با
مالک ازین پیشتر چند عام	بهم منزلی داشت این نیکنام
ز وین ز پنجاه چون پنجبال	وی از دار فانی نمود انتقال

بام حبه جوشد جرف بار	ستوده زین کیس که در اختیار
همراه عبد الله نیک پی	که بکشد به دست در عهد و یا
بکشته ورون رفته بود از حیا	بس قوت از قدرت بی نیاز
ششم حبه او را بقدر رکول	بیاورد سرور نمودش قبول

ز عید مناف آمده تخم او
خریدم بگوئی و نیکو نهاد
بعقد طغیان اینم عار نشد
و نه سال چارم برفت از جهان

نمود صرف الطاف رحمتش
مر آن عابد شکفته را بر لب
همانکه بود آن دین بر رخت
در بنجانه کس را نباشد آمان

چو با ام سلمه شد بخت بار
به پیغمبر خوشی هر از که
بعید الله بهم رسد پیش اینم
ز طلب مغیره که سجده بود

ز هجرت چهارم سده کوکار
در لطف بروی او باز که
بیک چند بعد آن کنو دین قرین
خداوند وی را بود انمود

همان عاکنه همه مجتبی
بخت و یکم سال او زینجا
بسی از جمله عورات خالو
شبه میر تیمور کشورستان

ز لعل آن عقیقه بگویشی
شد از شام بر هفتمین آستان
برفت او ز دنیا بد از البقا
در انگاه میرفت بارو میان

چو داخل بگردید در شهر شام
برابر طواف درش فرمود
عمارت زینم از دهنم برگیرد

ز راسخ عقیده و از حد حق تمام
عمارت زینم از دهنم برگیرد

الحمد لله

که او نفس خود را بان پاکر اد
 بشخصه جز آن مفر و لا صفیا
 ازین قبیل آن بر کزین خفا
 همانا که آن مادر مومنان
 ز نیکو سیر عارث هو نور
 و نجاه بالا یکی است بود
 بنفاحت زن را خواص آن در
 یکا چون رسد چند رچتر
 هم زن را عهد که دروش روان
 هم منکوحه آن شفیع البسه
 نماند که در عقد آن محترم
 ر بر روان عوش و نهن آفرین
 محج که خواست نشد از آن
 که بپشتند بهلوی آن نام دور
 بنی گفت بخشید پروردگار
 به پشیده بود از این اعتقاد
 کلمه است اینک از بزدان روا
 بقدر ای سره بد چند سال
 ز آل قریش آمد اندر جهان
 تولد شد آن رسد بر من
 که بر و شرمک آن حلیه خود
 نکاح و و طے کرد آن مهر
 نمود از جهان کو پی ماوی مفر
 که خولیه و غالیه نام شان
 بکشتند فوت از و طے بیسته
 ز کشته رفتند اندر عدم
 بان هر یک بار رحمت قرین
 بود در هستی بریا جانشان
 که هیچ کس به نیاید مفر
 فضیلت با دم مرا در هم کار

ز تجویر آن خسرو نام جو
چو مهر خدیجه بشد مهر او
که در پیش دخت سفیان بود
ششم سال ابرم فضل حاصل نمود
چهار سال و چهارم چو با لایان شدند
از مهر خلیفه او سفر برآید

صفیه حو در حبس آمد به بند
که رفتش بجز عمنش قادر نیستند
به هفتم سنه سفر بر او و هجرت
بخود کرد و هم بست و هم زبان
نخستین سلام این مسکون بود
مر آن حوب الطوار را زوج بود
چل و سیزده سال ما بعد آن
خدا را پرستید او در جهان
چو بعضی زنان شفیع العباد
که بودند هر یک قریب تلک
بگفتند از روی طعنه باو
چو دانی بر گشته از تلک دین
چنان کرد تا سر و در یک خو
نیکو شوی که اندوه کبی
در سنه آل اسحاق پیغمبریم
بیامرغ نمود باسخ بگو
نه اندر لب از ناگنزم

سنه هفتین غیزه بمونید
بسی در بستن خود را و جا

بجواب من و متعلقان من خدا

توان گفت کان مهر سلاطین

بهین معلی و انت اخذ فی

بگویند اندر بهشت برین

نموده اند آن سید مقتدا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

که بازیفت و عشرت اسهان

کجا ہرزہ کو قاطعہ نام دہشت

کفتی و فرمایند نقد و

جوانند سرور از وایم صفا

برین مسکت آن خیزد

بعضی در می کشید آه سرد

فصل از هر دنیا کند ششم و هفتم

سید محمد باقری کہہ رہے

گفتند بعضی زانسانان مرد

بہی کیسے پاکیزہ شد رہا

منکر و از هر شصت زنمان

که مردم گرفتارند و من میفر

مکمل جهان بیان روان آفرین

مرم والیسیدیا

بازار خج و دود و عسل و اختیار

لَرْزَقِنْدِيَا عَيْشِي وَاوَالِدَانِ

روح عقل و مذہب خام و ناش

باصیدنیف نزم

هاتن محطه از خانه کوشش جدا

بیزار و در کعبه و احمد

هندو اراکھن مرا خاکی

در خوریه آن گشت حاصله

و بخشش بنابر دست فلک بود

له در خلوت آن بیستوارا

تا بید کردن ز قوعان من	بکا اندک و بد شیطان من
بد و کار کنند و ز کار دین	هم اکنه عورات من از فتن
از کسی هر چه اعانت نمود	با شیطان او دین پذیرفت
بگردید عمار را از ان پیشتر	معاذ حق باین قول از تو بشتر
کسی از من نیست اند از این پیشتر	که خاجی ترم من با ولا و خوشتر
با همه کوشش کند و در کار	و با فتن بر من خداوند کار
با خدا صل و ایمان بیاورد و	از آنها بکا اندک شیطانی را و
نشان و می اندازد و تاسع	و کرا اندک باشند او را همین
که کردید با خبر خواهم بسیار	بقول به جا میر آن دیونگار
کو کجاست فرخنده فرجام داشت	ملک سیرت و نام که نام داشت
بماتی پرستی با و در و	کسی از نشانی این مودون او
مست است اند لعلت بران اثر	از و تا فر از باب مایه فر
و غل با زلاقیس کراه تر	بکا اندک بر فرب و و کر
که سرشت از حکم پروردگار	سیوم عز و هان تا پسندیدار
به بخشید از عقد خود امتیاز	زین سکه پیغمبر سرفراز

این دعا می خواند

که باطل است او بداند	که آنچه از دست او
چپ رست و هفت مکتوب آ	بفرست و طبع که در آن مکتوب
رخوای او شهرت بد نام	سزاست بنده در آن رنج نام
ناله و خرا و لاش او ای	وی از زیر قفسه درین کشته و آ
که مغرور شد از حق او بداند	زهرت و هم سال بداند نان
زنی قحط و کافران خرد	مکر و به کوشش نام و له
غودان شهر خوزگیت سفر	وزلایم فاروقی سیر
بخت و درون تو خبر دوری	بماند که شکر نریاست

هر آینه معذرت از جلی مراد	رجولت آن غریب بود
که در دور و احد سجد زان	کچه نقاشی او غنا و جان
بگرد و طبع او را	که بود در وقت و در یک او
خودی با آن دم قفسه افتاد	و در حین شدی قانع از کلام
بسنده ز بود و یک او	هر آن زن در بر آن خود داشت
نخه کرد و کشتی زنده در آن	تا به سندان رگش خند

که برار گشتم و از تو گفتم	که بس از تو بگفتم خود بخونم
بود ناخود و مندا و ناخود	نداشت گفت آنچه را آنها نود
همان لحظه دین پروردگار	مر آن با خبر را طلاق بود
و بدگشت چنین آنگاه از ما جدا	که از خواهی شان شد از و این خطا
بر آورد از لب لبسم گمان	که بسیار کید و در عورتان
زین شوم طالع که لعل و را	بگفتند ای آن یک خوبتر
بعد از آن را اوله زان پیشتر	که پیشترش خوش بخت از کسی جز
که او بر می داد بر اعدای خویش	طلاقش بداد آن لک کار کیش
بنا خور تا نیک کردار را	که در عقد اوله بد مصطفی
بدر گفت ای سرور اینم و خرم	چه نیک و نشسته و اند شیم
که سعادتی و دل افشا بود	نه عارضی شد و در همه طرا و
چنین گفت آزار دل و بلا	بود رحمت حق جل و علا
جو خردم از رحمت کردگار	شد آن زن نیاید بر این کار
و که پنج زن را که آن بر خود	بدل و داشت تا در اندام آورد
تا بهان شد بخت چندی را بهر	نخبدند زین به نخل رحمت تر

عاشق از غم

چو در لوبت و لبت و لب و لب	بر نشسته بگلگفت و دست
و دو کت بفرمود و عطار را	که باید مرا بود و فر و را
چو کس بسج آن هنر و زرد	سجودم بار هم گفت چنانکه
بنزل پسندیده با و تار	ب بر نشسته نشو و آشکار
که در او این مطلب آن را	که دیگر گفت ز جای بجای
و همه در ششما نیز رخصت بود	بود کار سجده و لبی تنکو
بسوی این آن بگفتند کای تا بود	ز زشت نمودیم ما و رکود
از اینجا بجای می رود بعد ازین	رسول که انانی می کنین
رفا مندی شایسته آن جوید	بکند و میم اندران جوید
رویش و زینجا بگفت شش	نفس اندران خانه کای تا بود
که مدفون بگشتند پیچران	بجای و بر آمد از حیم جان
چو از معده موسی سفر کردند	ز فرعون فوهم بخاطر رسید
که بر پیشانی برشت مبادا فرزد	رب ندیم همیشه بدین
از آن در وسط آن کریم انسر او	ز قیامتش کسید و در جانها
بکار و وجه را در آب و بنه و	کبر نام او فرود بر افتاد

گرمه داشتی موی بر لب و زبان
چون عانی داشتی در شکم تو
بگردم کلام و فوره وین
بجایم در فوره را
کسی ندان که قولیچ بنده کوی
بگریمت که کانی کنی ای دودا
بگفت آن ره پر محرم
بکم عورتان و درم خوب
کسی با ملک به برود رخ
کسی صندلی جسته که فشر
می که هر روزی میمان
که در عجب و در جلد الشیم
و به عجز و بر سوره کوفه
بش به سنان از بوج لیلی
که لکه جوی سخت بگرند

چو بقیس مستور ملک کنش
حکیمان دانای سنجده خوی
چو برستان آن عورت پر
بگردند جلد و لبش جوی
که اندر بگریمت تن رسد لیلو
از آن رخ البسته با به سلف
که بد این سکه چو برست عابد علم
سوم بود صالح و سنجده
کسی ندانم باز و سخته
بولوی باز و راج خود نامور
قدم رنج و در حجره های زبان
یک حجره دانه بود از کرم
تا کرده بودند از خشت
نوبت بود و گفت که روی
زرقانی هر خانه معذرت شد

بگذارد

کج و غمت فایز شد از روی ظهار
 بقول فقیهانست ایلا همین
 که مکتوبه را کس بگوید خیر
 مرا عجب است گویند چنانچه
 بزنی یک قطره ای وقت بماند
 بر آن ملکتم کفایت شود
 بود آنهم ایلا در آن دین
 نه ایلا بداندش لکست
 کج و غمت فایز شد از روی ظهار
 بقول فقیهانست ایلا همین
 که مکتوبه را کس بگوید خیر
 مرا عجب است گویند چنانچه
 بزنی یک قطره ای وقت بماند
 بر آن ملکتم کفایت شود
 بود آنهم ایلا در آن دین
 نه ایلا بداندش لکست

نیکی ما ستم بودند فرخنده بود
 هم ستم بودند قاسم نامدار
 از آن عزت خود را هریم بوز
 بقول اینان ستودند
 پس از بخت سرور این
 چون شد بخت از میان
 بنوم پور سرور بر اینم بود
 که از هر شان صیافت بود
 شد قرب بخت ازین کزدار
 بعد از آن پور سرور
 هم بدست طعنه و کفر رفت
 برینا درونی آمد آن خورشید
 خورشید بر بخت و از الدان
 ز جوت ستمم اندر وجود

گرفته به راه خود و در سفر
از منم نهج غزون نکشته و کار
زوی و یغین قرعه آن و لغفا
که از حد که نام برزن جدا
نوب شده میداشت جارنگ
کس از امر آن و در شاه سکه
بکار خود را بر کشید رازان
هون با نوبی و در مسکن
و گنیم جوان سرور عابدان
نشانیکه بودند و در عقد او
برقند همبار فرخنده و خو
بمان پارسایان پاکیزه دین
بفرمود و وقت نعیم آزی
که هر کس کند زنت کار از نا
هم چندانی عقوبت نایم و را
بر انکو که حکم و در مصطفی
بیار و بکار و نگو کار رسد
کمی نیز روزی که کربس و
و خولت اگر روشن دل بود
بدر را از رون کشته تیغ قفا
کم بیت و شفق حدیان
صدا زانرا بر آن کشتگان
از منم به بر آن کور نهاد
بر بیدار و در طلایه بر له
پر رخواست بعد اینه بخود
خطا بشیر بخشد و رحمت لطف
تا در دهن

ازان دختران بچه در دیار	نمانده صفت و خرقه یسیر ارکار
چون بنیب کجا وقت زامده بود	در پادشاهان از وی کسی در بود
رقیب اگر چه کجا بود نماند	زینت سبکتر برت او جویا
کس نماند و از دست افتاد	بگویند کما بین هر ششم قیام
خدیجه را بعد از آن بیست	در شد رفیق بهتری بشیر
زینت کسین حلیه یوسف	نمود شد در جهان عالم
فریم نام بخت باه صوفی	بشد زینت او حیدر باد
ببستند ما بین او و ده دم	کران و زینت بخت روختن
ولیمه بخر چند غلام و شیر	بنموده است در عقدا آن غنی
ابوبکر و فاروق و دیگران	زنان بسیار بودند قاصد بران
که گفتند بخت آن را بهر	کند و بد بخت سبک الله
چو بود در عبادت ممتاز	بلفظ چمن سرافراز بود
منابع جهان چمن کعبه و قبول	ازین راه شد خطا و اشتباه
بچه را که گفت کار نیک	کدام است محبوب خیر پیش تو
بفرمودم احسن از زنان	زهره و زینت و زینت و زینت

بیا در بدو اندیشه و بخت ما
چو اندوه و درد و غم و غم و غم
چو در بحر یک سو
پیدا گشت این رسم و رسم
که دل خرد و شست و شست
تا قند لب و شست و شست
تعب و کمر و وضع و وضع
ایروان می رسد و لاله قرین
و بی اندوه و شست و شست
کجا یک سو و غم و غم
ما و غم و غم و غم
چو در بحر یک سو
تعب و کمر و وضع و وضع
ایروان می رسد و لاله قرین
و بی اندوه و شست و شست
کجا یک سو و غم و غم

بچرخ و مظلوم و غم و غم
تعب و کمر و وضع و وضع
ایروان می رسد و لاله قرین
و بی اندوه و شست و شست
کجا یک سو و غم و غم
ما و غم و غم و غم
چو در بحر یک سو
تعب و کمر و وضع و وضع
ایروان می رسد و لاله قرین
و بی اندوه و شست و شست
کجا یک سو و غم و غم

به نزدیک بعضی زود نورانی
 کشف جمیع لام است کیسی
 کافری که کند روز حساب
 درین شوق که توبه سجدت
 غمت آنکه روح نادر را
 معصوم آنکه لذت و کان زنا
 سیرم آنکه تقدیر حریف
 شکست بدو و خرد و زود و بد
 سبب حسن و فلک افق
 برآورد و درت است این سخن
 که بپندش در هر یک است
 لعل هر محسن که بر خیزد
 جوید و بوی جعفر فلک است
 ۴۰ آن که کلوزم فرغ سیر
 نزد یک بود از صلب

لام اندر پیغام لذت کان
 که هر یک که آدمی در است
 باور خود هر کس را شکست
 بیان می نماید از یک خبر
 بشد به دور و چنان بود که
 شکست خود و لکرم بود
 هر یک که خوشی را این نور
 خداوند هست خود را نکار
 خود لکرم محبت این سخن
 نه در روی از غیب است
 نزدیک از بر این است
 لکرم دارد که حاکم بود
 بشد و صبر این زینت بود
 نقد بر هم خانه شد با هر
 پس لذت و دل و نقد بود

حسرت که خورنای سبزه
خادم بوالاست در روزگار
چو دانند مهر بجای خوا
از آن گفت حدیقه پاکیزه
مرا رنگ کند و مفسد آید
بقول پیام آوری پاکیزه
ز لعل لب برسد خیرالین
کسی از خاقران پاسخ او گفت
شکر ریخت آن فاشه از زبان
پوشند خود را ز ناموران
عیانیت صفت بهر باز
گفت رسید ریح کلام از بول
بفرمود عوفیکه در دلتان
خاین و می کند بخیر اندام
ملک بفرمان غرور عدا

خوا و در کرم و آیه
خدا شادمان با او هر چهار
حدیقه بسته و در سر نهادم
که از خورنای پیغمبر برو
چسبی از مردن کعدان حق کنیم
بهت است که مستحق این عیاران
زنا را چه چیز است بایسته تر
بتول و بیست و نه چهره ز جود شگفت
که از رخسار پیرایه خورنای
نه شستند نفوس شوران
گفتش واکه سر بسته از
بگوشم لبندید از روزگار
مرا بعد از و خشم هر عیان
که در روز محشر بنام نام
بخوانند هر مرد و زن و

کماله

چو مشکین پش کس چو زلف
 لباس که در حق داشت مانند آن
 که آن سکه سر و خور بنده بود
 بجز آن شکو خلعت و نیک کار
 مرا که خرمیند همیشه اندون
 بغر مودان رخت یزدان تو
 به بیاری اندر بود و کوشش
 در خوف همت گفت و دل داشت
 بخت کفایت او زان
 پس از وقت در در خیمه شکار
 در اول در سر رشت هم گفت
 زبان در بار و بر کنار
 که در خاندانم تو اول بین
 پس از عطر زیت ناله
 بگویند زینت چک سیج زد

چو در یک گفتند ای مقصدا
 ندیده کسی نیست اندر جهان
 به چنین کانی لقب نموده
 بگفت از زلفم که در کار
 در حقها میرفتن شکار
 بوشانند و پوشید از چشم تو
 به گفت حرفی نشد و شرم
 شد بهر کس در راه داشت
 نه نبود اظهار جبر زلفی
 شد از روی گفت آن بهر
 از خوف جسم و بر یکم
 چرخسته دندان مریم نهاد
 رنج سه مرتبه الا بهر سخن
 چهار و ده بار اول به تولد
 در هر بار بسیار که به نگر و

ف
 در هر بار بسیار که به نگر و

که جان بخشش لای الهه بود و بود
عزیزش و طاعتش و سرش
هر آنکه که ان پارسه پاک نزد
سجده خندان سرور رینا
رفتن فرستاده کرد و کار
سرافراز کرد و ای خوب
بر آلودی محضرت شفیق
بگشاید که رستخیز عالم
ببیند که باز آید از سفر
چو خرد رفتی نظر روی او
بها کرد ما اینی الم صبرند
چو عورت است انقدر رشید
که بون کس یار بودند
و حایت کمر و عورت و شان
چو بزدلند که بگریز از

هم از خشم حضرت پادشاه بود
که زانو زدند بکف خدایت
رسیدی به نزدیک خیر انجا بود
هر دور که کرم کرده صید و صبا
لکه عیشی اناسیده بود و بار
پانجا که نشسته بودی خود را
شدی با بچه و باغ و عطر و سر
شدی با رخت از روی بخت
به مقامات کردی با و به شرف
زلسی مرغ به تان و به روح
از و صدمه حاکم و تاج
خواستند و حشمت کرد و دل
بد و گفت به غنچه و به خوف
به و است و کرد و به جان
در اینها که بعد از مدتی مکه

تو انوار

بهرادران کنوخت از طهرام	به نقار بخت جوشد پنج عام
که چون او شد درم کون بنگار	کنون بخت اولاد آن نامدار
بهریک که لطف حق بیکران	از آن وقت سنجیده اندر مهل
توان گفت مانند او بالیقان	یک فرقه رازان بزرگان و نم
که آن ملا شد بخت بر مردمان	ندارند بیک از نبوت زبان
جو آید که مهدی او سلام	بدینا مسیح علیه السلام
که ای حق پرستان باو لاف	بفرمود بیغیر یک تن
بخوشنودی رازق بندگان	ترجم نایب در عالی
نماند معروف بروی کرم	بود هر که طالع بخوشنودیم
همیشه کنوختا اولاد تو	توفیق خاص بزدان بران بگو
چه خورند که او را نرسد	هر آن چیز و بعضی ایشان نکرند

چو دروغ ادیان است در بیدار	دو بیک در زمره مومنان
بیشتر واسطه مرده را مرسد	همان ناکه آن نیکیست آید
همان عامر نیک خود و عمر	یک بوخافه و عثمان و کر

کے حق نشانی کھم رہنوں
رکھو رووی واداکر
وکر مرسل یوسف و لطف
وکر فاطمہ برترین زنان
وکر نام پرواز صاحب بقی
زہرک نیکہ در کر بلا
نیلج نالت زماہ صیام
شد در شبتان خدیبر
تغزلت است اسما ی کی عشق
پس آن ایلا رسول صلیع
ز رتد معنی کہ آن پاک زن
کہ از حد سلم و مسد
جنین خیز گویند بقی کن
کہ در مد بعتت ز کتم عدم
جهت روز بعد از وفات

جواز باغ و زم کسر برون
خدا است یعقوب بہر سیر
ز تقدیر چشم از پدر شد جدا
ز فوئیدن افقات مرسلان
عی بن حسین پسندید دینی
کشد شدت و زنج و جفا
سہ عشر و یک ہجر ان ملکام
تغزلت است پروان کی تفسیر
در سز کار شد گورار رفتی
کہ دید موفون و در بقیع
کہ دید موفون انلا شبت
شد ایلا رکضو مر آن سیدہ
خبر در روز واقعات جهان
نہادن کریمہ بکتی قدم
ز دار پرانندہ کہ او سحر

مغزلت

ز به یکدیگر که او را چنین
چو یقین موانع که او شتاب
سپشت و کر خانان غزاو
که بیعت نمایند و را
تا بوفتحه ستوده سیر
در خود همان صالح نیکی
بان محض سید امر سلین
رسید انقدر سختی در سرکان
و به اعتقادش و مادم زیا
بر انداختن اهلان روز شمار
بیک بد بختند که و بیان
که کیش رول سفیع الام
که آن تر نوید صدق او
در نیم باب و هر بسند
که هر کسی و بنیاد کار نکو

۱۹۸
و هدا فتی را شرف العابدین
و را گشت صدق و کبر خطاب
که و ندیعت بران راست کو
نمود نمود و موم خدا
و بود آن که از غایه را بدور
و کمر هر که زانیده از صدف
که نامت قدم بود و رلاو
و نماید از آن شمه در میان
شهر بر خدا و ندیعت العباد
چو صدقش بماند بر و کار
و که به صدق همه مومنان
پذیرفته ماندند ثابت قدم
خوش صدق و حلقش آنکو
بیاور بپوشی اندر ابرو نور
خدا جو باید نزد آن نام جو

در عهد سجده کار و دان
 ز صلب نیم آمد اندر جهان
 شمع خدای بهین پرت
 از آن نامور نیر هاشم کسرت
 کلان بود آن بهتر س لام
 زو بود فرخنده خصلت عام
 ز اخبار چمن او بدانشه
 که بر مظهر می کرد و درده
 به دولت اقدس و مهر آفتاب
 از آن بهشت از آن بهشت
 شب و روز میجو است از کار
 که در پیش کند زود تر شمار
 شود آن زود یک آن بهشت
 چه خوش آرزو دولت خانی
 همان دم که او دعوت اظهار
 توقف نور زید اقلد که
 از نیر کار او رهبر جوان
 بشد انقدر خورم و سلامان
 که از دین پذیرفتن مع فتاح
 جان انبیا و ثانی
 هر چه کعبه و را نام بود
 چمن عید الله شمس نمود
 ثانی ز رفیع نشان بر کعبه
 که بود از رفیع منم بیشتر
 سخنان من او گفت اعتبار
 نمود و شد از جهان و دل بدار
 بر آینه با من خود حشر او
 به بخت رفیع هر چه نامجو
 در کار گفت انبیا
 آنچه از او نیست کسی افتاب او
 انبیا

انبیا

انبیا

جوان گشت ز طاهر را پیش ازین	تا گنجی صفت و بهر برکن
نصبت گشت بر و کار کرد	و در سنگ باران نداده اثر
اگر چند او را نصبت گران	بشیرا که بهشت از رویان
مران بدین را بهر کار رساند	بلال هر مندی و خوستاند
مروت غنیمت آنکه پاکیزه مرد	به بند اندرون باشد اندو
برین کار هست ز سر چشم زنی	نیکی گفت از مار گیسوی متین
گفتند بهر و کان گزینال	مگر بر او بود بهر بهت مال
که باد کش آن این رعایت نمود	و که نه جزین بهج باشت خود
همانکه در وصف آن کامکار	فرستاد و الیاس پروردگار
که از بخت نیست چیز برود	که باد کسر آن لازم آید باد
همانکه از بهر خوشنودیم	بغایت آمد از قوه و پیریم
چو شد اینهمه عواثر کلام	بدادش همه باغ خویشتن
و در خاطر او آن پروردگار	و هرگاه گوید خداوند کار
چیز به خشنود در مقام	چا دانه جو کند دشمن
مناسب شد و بهر خط	خوش داشت و بهر وی آن دلخوا

هر آنقدر باشد مرا و را خوا	از آن پس گفت هر که آنکار بود
باید بر پروردگار عزیز	همان قدر باقی آنکار نیز
ها کنیز با و دشمنی را رسد	مهند بر فرومایه رسم بد
نخستین جو بود بگره حق او را	با حمد رسول تمسید و مجید
اگر چه بعد صد قاتل بر آید	برابر بعد قیامت است و نیم
که او بعد بعد از کمال اعتقاد	و یکسهم همان صد قیامت کفر را
نباشد پس به رحمت برود	که در معجزاتش رفیع تر ازاد
کند اینچنین فضا و او را	با نفس و نیکای بند و خدا
که بیدار شد می شود یار خود او	عز و شرف و ایم ایم آرزو
بگفتند هم کیش کردید کان	بارش را او چند از مشرکان

ز مالک عذاب و ایم می کنید	جلال از یقین و نیز حق می گزید
که او از راه راست چید غلام	امیر همیگفت قاصد بران
کدام غلام بسیار جور و جفا	بد و گفت صدیقی برید تو را
بمهرش نشان کس و این را نشان	بگفت از تو هستی سر بران

ابد من خلعت تا خاتون زلفدار
 ده استر کرد بت بابر غار
 ایچا کرد در سحر سال انگار
 بکرد و دهر در بآن نامدار
 خود ورتو قفس سنا نزارد
 خجی را بداد اکبر پاک خو
 قمار از مان چون بنوده علم
 بدو گفت پیغمبر نیک نام
 میان بسته و نه بود هر عدد
 در ایض کوبند ایست خود
 کرد باطل کز اید شد امر خدا
 کرد بیشتر کن و عدت ترا
 بدو گفت بدست گرفته قرار
 بشد شرطی بجای استر و بار
 زهر کبشی قفس از میان
 بکار و سنجیده کاروان
 هم بار و میان کت باد و طفر
 همیم هم اجوت بیا و جز
 هم دیس بر از خون و دل پر خم
 رفتند اعدای شان در خم
 کجا کار او را نه اعتبار
 فلک خود ناله زار و قرار
 بدو نه فرامیده بود از نماز
 ای بی بن خلف چند که پیران
 زخا میزدند و نعره نمود
 کرا نایه چندی در مشروطه

سینه بچین بود کز کرد و ملار
 زاندامش ای و هم از قار

پوشید برک و نیاید بدر
 در آنکه ملک برک پوشیده بود
 پوشید پوشاک خود اینچنین
 یاوت جو امروز پوشید یک
 همه حور و غلمان را این زمان
 نوشت نیک کار در جان آفرین
 با ویر می گفت آن نجیب مار
 جو بسیار گویند هیچ اثر
 دعا کرد خیر الوری کار آید
 همان روز او را خداوند کار
 پرست و طغیان بر رویان
 هر آنکس پرستان بر آید کتاب
 از خیال بالجزم و دستم
 شفیع الوری و ازیر دانجام
 نو و غلبه رویان بر منک

چو شد و می نازل که بیشتر
 رسول خدا را تعجب نمود
 چرا که گفت رفع الدین
 لب سر ملک یک برودید یک
 همیشه پوشاک از کت و دال
 مرا و را قضاوت و بد اینچنین
 که با کینه ترک بر کن اعتبار
 شد گفت ما بهترین بشر
 مان زن نماز کم را یک
 در اول و در دوم و در آخر
 بگفتند با مومنان مشرکان
 بگفتند غالب تر و کامیاب
 ما بر شما بهتر غالب شویم
 برودید نازل در هیچ عام
 نکردند با ویر دل افسر و کان

امام غفر له

دلش زنده بود و زنده اند و بطن
 سرش کس با دند زنده بود
 بکجه حدت و دلش منبانی
 و کز شب و کجا رای این دین
 پیامبر غیر موصوفه را
 که کروی ز قولم مختلف حرا
 بکفتا که ای سرور قدر دان
 بتحقیق دانسته بودم چنان
 نزد کریمیند مردم لام
 یا بستان شود صبح مانده سلم
 هر آنکسی که جایت خود را بستان
 و آید نمائند خاطر کران
 از آن من گفتیم ابو بکر رسد
 خط غنوکن ای رسول خدا
 کجانی حیات شفع للامام
 بهنده نهار او بگوید لام
 روزیکه او رخصت است
 صی به پیوست کس در دست
 علی اندر اوست و خایه
 نه با باید و جب خود
 و بکس لامیه ندا عتقا
 جانی است کان پاک و پاک
 وز روح پیام آورد و او کر
 بکزدست بهت شمع و کر
 بنقل جو انصار میخورستند
 که بهت بعد عباد کنند
 گوشت فارق و دل و زانو
 و کر و عجبده سنونها و
 که بهت بعد بی و شکر
 نمودند از صدق لغز و غیر

چنان بود از دلم ای بنمیر
که هر کافر نال پسند به کنش
بیست یک می نوشتی کن
سوم نمیری بودی شمع زان
یک نمیر می اوریدی دور
همان طوری که و باطل رس
و را از سلسله موقوفه انوار
ب ل و کر باز آن محال
تختین حکم بسیر و وزیر
به هاری موت چون میست
که کوید بصدی نابا لام
بغا روق صد بغه کف ایمن
لام مام الشرف ایمن
و را منع کرد و با یک باز
چو لو گفت کنیزان مضرا

که اندک کوشش و اقداس
سه نمیری بکشد از دست
قسم بر دویم ممنوعی کن
اگر آمدی به کار به اندرین
درو امر با به بودی اگر
و کر غیر خالی فت به دست
همید است که فطرت و حیا
سری عازم آن کوه شمال
بکروید بر حایبان آن امر
بغیر مود و مکر و صد بغه
کندارد شمار او شود و لام
که کمر ویدگان سلاست کنی
حواشید ایمن فاروق
بغیر مود و مکر و صد بغه
سلاست جمع و کوه افشا

گزافه شدن مصغر چون جز
 بجز مردم باویدست دین
 قوت دینی عظیم آمد اندر مدال
 کم اندیشی مردم پشیمان شدند
 در اطراف واکاف شدند
 بگشتند مرز و لغت گزین
 روان شد بر آنها خود آن کاروان
 پذیرفته طاعت مسلمان شدند

بیایان عهد کریم البیستر
 بدو می پیغیز می یزد و بیدار
 همانا که بعد از این نترس
 یکا بود زانها شتر اکبر تر
 بید اعتقاد و کفر می رسد
 چون مستقیم بیند پیش خیر البیستر
 رسیدند و کردند دین اختیار
 همکدر خدمت چو فرمان بران
 و انکس و اوسیه و قوم است
 سید و پیکار کار رتبه بیست
 بشو فی زوین بر کشیدند
 نمودند بیکسر افلک
 و کوتاه بین مرد و یکس
 مزور و بد بیه و چلدر
 فرستاده جو و کندم نایب
 در شهر بایده ستم و شس نفوذ
 بسیارشان بعد از آن بدستار
 بفرمود و لار دین پروران
 درین زمره سونان خاتم
 همین حرف دست کویر کرد

ابو بکر و فخری نام بود
چو از غلغله دل به این بوی
بکشد بر سر باری به عید
و در لایم آن کیش خانی بدید
همان زبیر متجرب ثابت بن کلبه
از لطف خدا صاحب شرط و لطف
هر آنکه پیش از مدینه آمد
و مدینه نامش به نام مدینه بود
بر در آن دو دین جزا بستر
و در آن زمان به شایان
بنام محمد بن کعب بن جریج
که کعب بن جریج بن کعب بن رولان
فرستاد بر دانیان نام بود
با کعب بن جریج بن کعب بن رولان
ز فرزان سرین و زور سر

در شام مل شود لطف بر دانیان
و از این زمان به این بوی
عید و عید و عید و عید
و در لایم آن کیش خانی بدید
همان زبیر متجرب ثابت بن کلبه
از لطف خدا صاحب شرط و لطف
هر آنکه پیش از مدینه آمد
و مدینه نامش به نام مدینه بود
بر در آن دو دین جزا بستر
و در آن زمان به شایان
بنام محمد بن کعب بن جریج
که کعب بن جریج بن کعب بن رولان
فرستاد بر دانیان نام بود
با کعب بن جریج بن کعب بن رولان
ز فرزان سرین و زور سر

در شام مل شود

ز غم دهان جنگ آرد نامد ز
 با بر جهانداران بدمنز
 بآماله گفته اندر جهان
 هر چند کاهر شما را طلب
 هر باشند بر صورت ویران
 نهید از سر خود بکم خدا
 و اگر هیچ وقت است بکشد
 بفرمان عدلی خال دروان
 و لیران بیدان کشید خوف
 و را اول بید غلبه باطلان
 و را آخر خداوند نفرت و بیم
 بوجله مقابله پوشدن از بیم
 لشکران قاتل سبیل برکش
 تو توفیق داور مرا در جهان
 بوقبله بولیم و ز دشمنان
 همراه او آمد اندر شمار
 بجه و لاله بدان هر پشته
 شگفت بیار و اهل عالم
 خود که بنزد کرده عوب
 ز بر فاش کردن یار و نیک
 بیا بیدر انده احسن جزا
 عذاب ابریم و حقوت کشید
 بشکوی آن منتر گریان
 نمودند بس کوشش اندر طرف
 و ده دمت گشت بکوهیدگان
 کرد اند با زمره مومنین
 نفس گشت مانند حور و غم
 گفت ای خداوند کار خدا
 هر گستم به و بدترین مردمان
 شد عیال از دست فریادان

همگفت با غافلان به خود
بر آور و چشم آن پیام از زبان
چو بس غول آید آن بخت کور
ز نومی بدید به بهر

در پیغام زوان مرا برسد
کن و نه قصه بخت و زمان
که جا بهب اکلند و آب نورد
خدا کند آن چاه را کور تر

چو بر فرق کل دست نه نوحه در
تا آن باد و کوبیده زشت کار
محرش این قول و انا و لا
نظاره یی وحید بد روزگار
ز کن و نماند صباغ و عیش
زین کوز را خواهی تا بخردان
سخنهای را بخت کعبی بیایان
بسجاده آن خیره مولودم بود
بیاورد در عهد کم هوش مرد
از سحر حلال جهان گفتند جمع

ز و نه مطلق بران فرق موی
لقبت کذاب اندر و یار
که چند کردند حرف کرد جهان
نور عاقبت بخت بر روی کار
به خسید کراه مرقم را
به پیغامبری میگفت وی زبان
بگفت موی آمد از آسمان
و و و سبج ز لب میگذرد
لباس او سجده ممنوعه که
به نزدش جو بردانه بر کوه گمشده

ز و نه مطلق

سجده را در اجرت بشد و بد
 دعا کرد تا بگو بپاآت کنند
 و عظمت کردند بپاگاه سر
 و از سرش بشد خالد کاردان
 که او بکیش خداوند کار
 بنرسید مالک و دهر بر کند
 به وقت و در حلقه انجمن
 جو ذکر خورشید کرد کار
 مرد شاکسته بود و اینچنین
 بر انفت و دل کعبه و کون
 بنی را تو گفت مرد شاکسته
 از چشم قول بدستبرد مندر
 سر کعبه مفروق از من زنج
 زین را به جلد است در حق او
 جو این حق فاروق اعظم گفت

که در بحر خواریم حرمه رسید
 سپاه و سپید و سلاطین گفت
 نهاده بکیش خیر ایشنه
 سور ملک به نوبزه روان
 نه اخل کرد و راند و مار
 ز کواکب فرشته و نور و رسید
 با که در امان گفتن سخن
 سپهر و بر شکوه کعبه کار
 ز تخت را و خالد را است یار
 بگفتن ای برتر جا بود
 کمر و نوبت آن رخا
 ز او حاجت به دست شد
 و مرشد گفتن نشانه در رخ
 بیاورد و عقد خوار می
 برنجید و ای بعدی گفت

اینکه ما که از این صاحب
 بران نور و نورانی

کردیم جو دین تو ای ریگ
همین وضع خوبست در بهمان
بجندی کند کسر انجام کار
خلفه چو بشنید این همه سو
خبر داد عارفی در کارزار
ز کرویدگان هست و یکصد هزار
بگردند و خنده دین رسول
از آنجا حنیفه بیاید بدست
جو آن حیدر کرد و بدور نمود
نگردند همراهِ بنشروفا
علیه کز آنجا حیدر بود مرد
کند و پد پاور بدور کار
مک چند گشت و غول کسب
عند خضر می بفرمان او
همه گشته اندر جزایر بهمان

مردم چنین غلبه را ملاک
که کم حوصله را طرد الهان
برون آورد از نهاد شرار
ز ناری بسجده فرو بر و سر
ز بر کشتن کشته و عا هزار
نمودند و کار و بین جان نثار
پس از جنگ اهل باجه قتل
بکشد و عطا کرد ملک پرت
ز نشیمن مردم فریبده بود
و کار بار کرد بر مصطفی
جو با خالد نامور جنگ کرد
هر بهشت زمینان نمی افتاد
در ایام فاروق و نیز بر کرب
پس نیز بحرین چون کرد او
نمودند کوه ماه بین رویان

بقوم و تا خالد نام دار
 سبب یار با کافران هم نزد
 نزد مندمشای پاکیزه خو
 بشام اندرون نیز کار پسند
 و راجا بهمپای آن کامکار
 فرستادگان شهرو میان
 بران طاعنه آن طفر پیش
 لغاری ره خانه کندی پیش
 بنقل بیاورد و در عهد او
 از آن پیش بود آن نیز چهره
 بگویند جهره او دین کرید
 بقیه فرستاد و دست نام را
 گوید با و بوسمند اگر
 سخن هر چه گفت اگر نازید
 و نه که چنان رفت تو یک او

برکت کو دوازدهم اندیاز
 شد و چند جای به پیش
 و ران رزمها بود و هر او
 بودا شد از دست آن گزند
 سبب بود و سبب با پیش
 و سه الف بودند کرد و جوان
 به بخشید فیروزمند در خدا
 سپهر را نهاد و نذر پست خویش
 کور و بنی حق کعب اخبار او
 و را اخبار مثلش و کس نبود
 بعد بنی یک او را بدید
 بفرمود آن نیک انجام با
 میجان ز و بنم خداوند سر
 سر انجام حالت پشیمان نور
 گفت آن سخن به قهانه بود

که خالد یک مومنی بیکانه
چو آگاه شد خالد برین
بدربان صدیقی رشوت بداد
مختنی ز کردگان خدا
صدیقی خالد بگفت از آبر
شاه و دست سبقت خدا نام
پس او گفت از نیک و غیر
همان ماجرا را شرح و بیان
خلیفه پسندیده گفتار او
بر او را بفاروق روشن روان
در کشت جاور بر کشتگان
در خیال آن زبا و فساد
چو کت آنکه آن بر کشتی آن
چنان است گفتار و نادانان
در آن ملک اقبال فروم

بگشت و نترسید هیچ از آنکه
در دوزخ خاکست عادل عمر
در پنهانی ره او را بگوشید
برگشت خود او دست بنمود
سبیدی در پیغمبری بظن
بگفت فرمان ده پاک شرم
در تیغ خدا مومنان را کشد
بآن حق گزینی که خاطر آن
در سنجیده تر بود اسرار او
حضورت شد قایم اندر جهان
روان که آن بیست و مردمان
بگردید بسته به اف و
در تو زبان و در بران بسته
در هستند آنکه ز کار جهان
نازده در و غر کند خسروی

لوحه خالدی

خلاصی گرفتند از کار از و
 بچه همدرد طاعت و هم چهار
 کسی را که بر کاوان سبزه زار
 ندانستند و کردار او شنید
 هر یک سگ سگ پسندید که
 در آوان او عکرمه سلاطین
 بتوفیق بر داند و کزین
 بکر پس بفرود خن و خن که
 نرسید بفرمان ده روز کار
 بخت اینه تدبیر روزی کنم
 بتو خیر آنها ستوده مانع
 در آینه زکات نمودن سفر
 عرض آنجا گرفته بودی بولد
 بعد از خود آن مادی بنوا
 بودند وقت نازک بر آن نهاد
 بر سر آید و بنمودن آوا
 و صیت جان که صدایند
 نمودند آداب و بی با از و
 کرد و بار ام تن و در نداد
 فرستاد خبر و ز کرد و باز
 نموشد خاطر هیچ
 همه هر چه او گفت سنجید که
 رسید و بر پیش طیار آمد
 بکر و دید بادر و سنجید
 بگفتند اصحاب کار خوب بود
 چنین بیست کردی گفتند و کار
 بوالشکان که بستم ستم
 کفایت گرفت از چه از بی مال
 ز میخ و او دانت بنور و نور
 ز سر باز نیست یک سو
 بر سر آید و بنمودن آوا
 و صیت جان که صدایند

و نیکم مرا و را تو اضع نکرد
نکردی تو اضع مرا از خود
سخنم سنجیده و روزگار
تو اضع مرا و مرا و آئین است
که هر کس با و میشت بر او بود
تو اضع مرا با یکدگر مومنان
برابر خلیفه جواب پیام
همین است در خاطر مرا از تو
در خدمت و از جاده خود بکنم
خلیفه بفرمود و او را خدا
خواند و استدار و هر مردمان
بناگاه چیز زنایف نمود
مگر شیدا تا آنقدر که رفت
بقول بگوشت آن مرا و مقام
تکبر و میراث از یکدگر

چنان گفت نه ای پسر من
چه حکمت در میان تو و از اینکو
بپایم نمود و از نشانه که منار
مرا نیست آن وضع کردن در است
بسیار بر خود و بر روی فرو
نماند منع است بر و بگردان
فرستاد شد کار امام تمام
در تنها پیام بفرستد یک تو
بر آنچه که گوئی تو فرمان برم
کنو خواهد در گفته آنجا
که نوشت بر ترکس از مومنان
چو آگاه شد که اندر شش شیده شد
در آمد نیز و یکس چارین وی
در اولان زانندگان هم تمام
نمود و جد و ارث ز پور و پسر

بغنی آنرا

مزارش شرف نمودند سمت شمال	که از قهر آن سرور سیاه
بر ابر لبه یکسج البشیر	و یک که در علم فوق آن نام در
نه تازی نمودند خاطر خونی	مخافه پس از وک شهادتین
مکود از جبهه و بر دلت خنجر	بگفتند شر از فوت فرخ پسر
بدل در جبهه است هم از رو	بگفتند چه نام که آن خوب خو
وزان سرور او را خدا فرستد	تخت او بجز البشر بگوید
جهان آفرین کرد او را	بخارا اندرون شد موافق بدو
گشت از لطفش هر کس را او	بدو مقتدی انگیزش بود
و ما دون او را ندانست که	سبب شدش بختان دستگاه
چه عابد نبود ازین خواجه	اگر بلیست چند حول و کر
بشد بوی منزله جاودان	صد و ده هم نام او هم روان
نگهداشت او را خداوند	گوشت و پخت اندون کینه دار
فرخ را پرستیدند پیش از شکار	بان هر کسی است که کار

205

بقاروق اعظم که بدم یقین که از روی هر بداند آیین و نیم

که از هر خواهر خردار بر سر
پایخ نمودن لبند کبر
گفتی دارم زین بار دار
بدیدار و غری و در جهان
بیاد و در عقدا آن بو نور
رسم پور و در دختر از آن نامور
و در صحن و در همه بعد و راه
در آفرینم و بیستم
و ما و ای او گشت دار السلام
نزد جهان رنگ و بوی وفا
هر آنکس با او نشو و نما
زما بعد و تیدن نام دار
بقول من بنیر و افشوران
و مشکو به اس غل میرد
جوبی متقد بود با مقطر

و در آوان سخته مد و کار کار
کنیم ز یک خواهر است بر سر
عجبت که از لطمه او کرد و
سر انجام شد آن گفت او همان
رسم زن یک و افر و شکو بر
بود خدا که اندر دیار
جهان به و در رسم ز احسان او
سند بود و جری رسم با لادم
در منم مرحد و بخت و علم
هنر زلف و بخت از و غا
بدان در این سفده همان کشت
لبو بدشتی اسامی بخیره کار
خشنی که کوثر و بدکان
هر آنکه بود آن مبارک نهاد
بس از فست بهور و یافت جا

از هر کدام

و لا اور روان شد غوثان و مرت
 بره اندرون گشت اورا جز
 بگشتند فرمان برو دل نهاده
 ز کین اوری گشت قاصد بران
 جو نزد یک آن نیک بختان رسیده
 برورد کار عبید و مجید
 هر آنیکه در او ضرور داشت
 به کت الشری نیز هر چیز است
 سخنها رو نشیده و چهره
 بخرا و خدا نیت دیگر که
 بگفت بخوانید بار و کر
 بگفت این عفا بخش و الله کلام
 بینداخت مصمم را در غلاف
 خوانید که هم ملا آن عافان
 جو آمد جلد و راندر نظر

برین خرم بنجر بر آمد بدست
 خواهر و یزید بکیر البشته
 شدند چنانکه اثر از تنه
 که باز جدا از تنه شان روان
 صدای زاریات قرآن شنید
 از قدرت خویش و سرافراز
 و که هر چه موجود ما بین گشت
 بر آینه او جمله را مالک است
 همید اند آن رب جل و علا
 مرا و راست همای حسنیه
 جو خواندند شد بر دین کارگر
 یعنی است کما در غنیم پیام
 بر افکند بنیاد کین و خلافت
 بدرگاه سر دفتر مارغان
 شد چنانکه خود در شرابا فر

شد از خم کعب آن سینه تبار
عدی و رولج پسندیده خو
رباع و در فوطه مشکوفا
خود بیست ثقیب کامیاب
بکیت درون بهترین عباد
ز فاروق آن سید بهمال
سبب محیط و می از کار ساز
۱۰ بوجهاب یا پور خطاب
۱۱ جمعیت و قوم غوثی شان
۱۲ بوجهاب بدین و بدین
۱۳ از خواهر شرانده کامکار
۱۴ ای مانور خیر اندیشی من
۱۵ بجای می آن اوفیه مدبر
۱۶ از وضع او دل به تنگ
۱۷ دین غم مرا که گوی غم کر

به پنج و شش کس در میان انتظار
بزامید عبد الله از علب او
همان عبد عزای کار از ما
هنرمند و خنده طالع خطاب
از و هفت تن در میان کن
وزون بود هفت و چهار و هم سال
طلب کرد از روی بحر و نیند
خدا یا گوی دین حق رنما
وزون بود و در زمره شکران
چنین گفت فردای آن باثر
پدید آمده بود و در روزگار
بیاری سراج احمد از پیش من
رسامم ترا با شتر حد قطار
همان دست و زیر سنگ کعبه
ترا بهتر از جان شایم غلام

باز سرور دنیا پاکذات	در ارفع واعلاست از کاینات
چو فرموده وادار هر چه جهان	در بسیار کس از پیشانیان
بخت برم از پس آیند کالان	قلیلا بیایند اینجا بکالان
چو گفت کای کار ساز عباد	کردیم ما و منت از اعتقاد
نه بچشم کردن از فرمان تو	نتابیم از خاک کفار رو
کردیم رایی اندر نفسم	زمانند که را کنه مستقیم
و کبار شد و می نازل عین	در از اولین و هم از آفرین
بسیه مندان را بدار السلام	رزوی ترحم به چشم مقام
چو در بدر بران بخیر البشر	به بخشید و سخنانش زلف
ازان مرده صدقه جنتی است	زین اندران بزم و هم خوش
راول خدا چنان رسید از سفر	بفتح و بغیر و زی اندر مغر
حضورش همان دف در او از	در حبش تربیت صدام شود
در اینجا بیاید چو آن نامور	نیامد ازان دف صدار بدو
مهر مرسله مخدرات کو	خبر دوازده واقعه بود
در سلطان مرم و پروردگار	تغلب و نه نهایت قرار

بیایکیزه و پیش ز سلا نیاز	بیایور و ایمان و شد سر فلان
نمود آن دعا و ریح او اثر	کز و رونق وین ایشد بیشتر
جو او فرق و ریح و باطل نمود	پیشبرد و لطف مثل مل نمود
کرم کعبه فاروق تا شمر نهاد	خدا نیز بروی بکبر و پشاه
ابو جهل زان کار و شکست	بجست و افتاد و چهره فریاد
و سلی جو امزد فرخ صفات	در کار و هم عورت عالمات
ازان پیش از لطف و وفاد	بکریه بودند بر مصطفی
که داخل بگردید آن از عهد	سهرکت از جوف کبوان بلند
همانوقت روح القدس آشکار	شد و گفت پیام آمرز کار
و کافی منم مرا ای رسول	در هر که کعبه است دینت قبول
هنرمند صاحب خود و لطف	چنین که اطمینان با محبتی
و چون مشرکان سید روزگار	پرستند و ضام رار و کار
چه لایق و باقی پرستند	کنم از هر کس نگویم کمان
صاحبش نماز آن کریم الدنم	آورد که با قوم خود در دم
بفرمود و بعدم بیایمیرا که	شدی کسی بر آینه میشد عمر

یکدفت بنور و بحر الدنایم
 و را اشار آن دست فروغ عمر
 رسید و شد عاصمه زمار
 که کعبه و عامر اگر مستجاب
 تا لکاه و زمان آمرزگار
 رسید آنکه با مرغان در بهیم
 همین خوف با عورتان نیز
 بجز شوهر و آنکه از صلب او
 جان از بکدر و هم دارند
 ز پور بکدر و از آسمان
 هم از مومنان و هم از کوفلان
 هم و بخانوار چه کفاح
 و بارغ نمودن باین پوا
 از آن رو که شاید بر ایندگان
 بکار رون و صدق با هم
 با نکت مدینه بر هر
 خردمند با وی نمود آشکار
 توانش با خدایان و رحمت
 به پیغمبر غیب خود بر وقار
 بگویند بهیند بیکانه زن
 هم بهنای و پوشیده دارند
 برآمد شوهر و از پور شو
 هم از پور راحت و در از پور
 در شهرت ندارند ریحوران
 و که آنکه باشند مملوکشان
 نباشد با کینه نزدین مایع
 نکتست در شرح خیر الوریع
 نامندش از حلیه اش بلبیان

هم او را واپس جانرا خبر
در غم بیخه پیام آوردان
چو فیاض بخشنده رزق و جان
در بر خشم بخت جان کسرا
همه را یی حلقه آن بر کمر بستند
بیار است آن پاکدین و دانا
درست ایم سخن گفته معجزه
چو گفتند چو رو بن و لقا
رسد نغمی بر لعل و اعتبار
ز جبرئیل جنت گفتار
بگفت اکتبر مگر یی بجز
مرا و را بیکال هم خشم دان
هر کس با صانع چو جهان
بود خشم جبرئیل و بیکال
چو پیدا نا بنده افس و جان

را و صاف آن گزین سیر
شدند آفرین جبین زندگان
لقم نمودی بآن حدیث
بود پور خطاب عادل عمر
چو امان موافق به تشریف بود
چو به کار راست نرسد سرا
استلیم از ورثه او بیست
چو بیکال کردی از آسمان
با میند میاورند در دل فقر
نداریم باور عمر نیک خو
چو واپس بجز بیکال کیی و حسد
نیی را بشد و می بر طبق آن
در ما بد بیک و پیغمبران
بداند عدد و نیز گفته خدا
بدریب و نیک و خشم کما و کان

یا در...

اگر خدایا آفرید اجتناب
 هر چه باید در هر عالم خود
 هر چه خواهد بود از پاک
 در هر فریاد و باغی
 هر آنچه در دینم گزینندگان
 عداوت و بغض آید از میان
 کشتن از ادای نماز استراحت
 از همه مراد است و به خدا
 بنایا که خدایا حق پرست
 بگویم آنچه شش خداوند کار
 و کار از جان و زار لایم نیز
 چهارم ز اعیان سلطان مرد
 همان چنین کردن از روی خدا
 شش و هفتین چیز جزو غرض و کین
 بدان مشتاق و به کمال خیر
 هم آنکه چند مانع است از نماز
 و هم آنکه از امر از کار
 بخواهند آنکه از خدا عارفان
 در این دنیا و در هر عالم خود
 در هر فریاد و باغی
 عداوت و بغض آید از میان
 کشتن از ادای نماز استراحت
 از همه مراد است و به خدا
 بنایا که خدایا حق پرست
 بگویم آنچه شش خداوند کار
 و کار از جان و زار لایم نیز
 چهارم ز اعیان سلطان مرد
 همان چنین کردن از روی خدا
 شش و هفتین چیز جزو غرض و کین
 بدان مشتاق و به کمال خیر
 هم آنکه چند مانع است از نماز
 و هم آنکه از امر از کار
 بخواهند آنکه از خدا عارفان

حرم روز اولک ریح از همان
 بی گفت روز یکار اندا
 یکی هست و داند رسول را
 گفت آن هنرمند با او چنان
 ز طاعت و تقوی با بند باز
 بیا میر پذیرفت گفتار و چه
 بفرمان آن سید مقتدی
 ابو بکر و قتیله بهار بود
 چون ایام فیضی سبحان آورد
 بگویند جهره بعضی ک
 و وی سخت کبر است و رازیم
 بی گفت بیعت بد و بیشتر
 در آن نامه هم درج بود
 پس آن سرور میر به همه مردان
 فضیلت روح و معنوی

خرامید بر سمت دارالامان
 یکا هر که گوید و کیت خدا
 بود و وضعه خلد مسکن و را
 بدین گفت اکثری مومنان
 بیفتند و در دم شهوت و از
 شور و فخر جان آفرین یار
 بگردید موقوف دادن نرا
 خدافت عمر را مقرر نمود
 بگردید کمان گشت هموار علیه
 برین امر کردند خاطر کران
 از تخته مدنی ایزد گزین
 کنم که مکتوب باشد
 و فاروقی که مرا جانشین
 بدو خلد گشتند و نایران
 هم بود و انبیا و شرف

برایشان و الله ان شاء الله
 از ششم بود اگر کسی در این
 در آن ایام بعد از وفات آن
 خود خدا را از این دنیا

کسی که در منزل سر بود می
 سینه بود و جوی یکم با چهار
 زلفیه کشنده بندگان
 جو الیوم الکلت باز لب شد
 و یل آن سخن سنج بار یکت
 بگفتند شرای مرد سنجیده
 که اندک است ترا مرد زدن
 چنین گفت دانسته ام زیر کلام
 بد میرست کوزین رباط هم دور
 نهم ماه فرجه و جمعه بود
 بگفتند آمدن حبیبیان
 از آنکه جوشتا یکدو نرفت
 بقول جما هر سنجید و نیم
 و ذی حجه ماه نیکو اثر
 رسیدند در نه و عشر نیم روز

و در بخت بر کند خاطر زدی
 که شد و می و اند برین هر کار
 بدانا ترین پیام آوران
 هر آنکس و لب شد خوشدل لب شد
 بگوید اند و هتاک و خوی
 ازین و می سکرانه آوز کار
 خداوند هوش و وفاداری
 در شریک لبه سلا پیام
 در اندک نماند که نرسد
 که آینه آیه رمعطفی شود
 که پیغام آمد ز ما بعد این
 و ی از منزل محنت اندوز
 در آن محل شد اتفاقا چنین
 در ماه عاشور و ماه صفر
 با تو سلا در عالم فر و ز

و کردار آید ازین هر مکار
 فرستاده و چهره رفت تو بکار
 پذیر برکت و بیم عیبک چشم
 بند کرد مرا آتش چشم او
 بر بر بستند و در جواب
 همانا که گوی فراموشی را
 با باریت ناله گوئی چنین
 ستم بر ما نمودن باید گفت
 بفرموده تا در سده و مژده
 بمیدان در آمد با ملک حاکم
 بلال نیکو خو جو بر در رسید
 همه کوشش و ز بلا افتاد
 گرفتند غفلت فرقه سیر
 ز قدا و اخوان سلیع و مکار
 بجز وارا مشک و کافور بود
 بمیدان بیا و بکنش کارزار
 و بر این گفت که ای نیک پر
 از آن پس بود و بشکار ایام
 بر آکنده گفت آن بر آکنده
 بگویش که ای مالودا لوده بود
 ترا یکمیشد ایم و ستاره
 نداری مگر بوسه بول وین
 و کر نه خود فرق با خاک جنت
 بدین غلبت را مسلح کند
 مگر از زندگانی به تنگ
 تنگ شد در بد و سرش بلرزد
 کسیر بداد و کیست پست
 ز کفار رب رفقار زر
 فراسی که انا به بیسی از صاب
 و در چهره مانع نتوان نمود

ز انعام و احسان آن پاکدین

بشد رنگ فردوس و دوزخ

مغیره عمر را بگفت اینچنین

بگویم ترا امر مومنان

مر مومنان را تو فرماید

بگوید ترا حق و باطل

چو گوید بگفردین سر فراز

خطا بگفردین شد از آن روز باز

ز مابعد او هر که بر جای او

نشست این لقب میراث او

چون بود وفا می کینستان

ز امرش به نسخیه ابرار روان

شیر زود و دایم خبر شنید

ز اندوه چهره نیم لبخند

بفرمود تا رستم چنگ جو

چو کیمس او بود و هم خواهر او

رفت زود با وی تا بدید

نشاند در میان کار تا خبر کرد

بد و افسر و کشت ز زمین بود

در تقصیر و کشتن کرد دنیا

همه کار و بایده علم شد بدو

سپرد آن کم اندیش تا خود بخود

بهر آن او که چند آن سپاه

بر مودت و شکرت ترکش

فرستاد سعد بسندید

برش تعبیر و سنجید

و دین الهی بکن اخصب و

والله به خبره ابرار نامدار

و در خشم خود و بکشت
که کیهان با خود و او نام داشت
جوان مرد و سر و انداز ما
فرستاد چون کا و باغ و رسی
پیش ز خورشید سوزگان
نبرد است مانند ای روزگار
خردون و دیگر شهابی هم
که در خشمش کس در شعله
و در همسرای وقت و خرد
و کرد و پر زینت و لب
مکمل یافت و الهامی باشد
بنا دوستی در هر بدلیل
که آن بکس و آن فریاد
نویس نیست آن بکس و آن
رسیده زان قسم رفته

که کس نبرد با پور مدح
نکو خصلت و بیکار و
زغال غنیت با آن مغنی
پژا که هر سرخ و زرد و خوش
جور و بد با سرخ بکشت
کمی قیمتش را کس نمار
جبهه قرن در استند آن علم
هویدا شد از کای و کای
ازین رکن و پخشش بر فو
که نیست کای و کای
و حشای از خشم او
بنو و پسرش کیم و کس
و دایم نور و روشن
شکست و هر کس از آن هر
شد و غنی و بیارند

ای ای منور در قفا هست
بودیمت لایشرعی اگر
وران جنگ از زمره مونا
ازان پس خود بخیر و نادر
جو اندر و بهب اخترش رفیع
همه مال و حشمت بنایع ملک
چو دخت جفا جو گشتند اسیر
علاکت با دغتر آن ملک
بفرمودند و بیج عالی مقام
همه شهر با بنو و را نام بود
بنی گفته بودند زان بیست
در آنجهان آفرین غفور
امام محمد ابی خاتم چون شنید
در شایسته است آید آن ملک
در آن حوب اطوار و خند

ز صفت و چهل رطل است
بمیزان درون رطل از آن
بشش الف کس آخر آمدن
نیاورد آورد و رو چند بار
تلاش و ترو و نیاورد
سرازمین و ای بصیر اشیا
نفا رون روش دل افای
بجای آورد اخس ملک
در شد با یک عقد ثالث لای
در سها و آمد از و در وجود
در در و ما هم زین نامور
بوز خاصیت کس مانند حور
بسی عورتان در کجای آورد
بکود نمود آتشکده بدو
خداوند آورد و مقدم

در این زمان

بنزدیک کوه و ماوند جنگ
 در آن وقت پیچید خطبه
 بفرمودند صاحب عروج جاه
 ز قدرت خدیو جهان این سخن
 بفرمان سالار محفل کار کو
 ای کوناه اندیش و درایت
 سپیدارشان روز میدان یافت
 بکار این غارت پسندید و
 به سجده کار آمد قفس تو
 بر دو دیو و نرنگ بود نیز
 آن عبد رحیم خوشخوان
 بکباب درون کیسی آفریدگار
 همه اهل موصل و نهرین
 بکوهان درون نیز اسکنند
 بکشتند اهل موزور و
 شد و کار بر مومنان گشت تنگ
 ز اقام آگاه شد زمین خبر
 که ای ساریه که را گشاید
 بگوشش پند و دشمن شکنم
 پس از دست باز یار کو
 بی تا سینه و سر شکست
 سپیدار کرد و یارکان نفع یافت
 بفرمودی شد اسلم از هر دو
 و بیار کسی سوره حق گفت
 را فرخت رایت و بیع بوزار
 در سر شری دانت و رستم
 شد از گوش و سعی او آشکار
 بدو رشتی بیاد و در دهم خدا
 بدین پروان عیسی و آرام شد
 مسلمان و مکرّم آن پیشوار

نقش قرینا و فرج است
که در دم کنی بخش غرض
در الوقت بود بر آن او
هر یک نصیب رسد انقدر
بود هر کس را که هست بلند
غیر نقد یک دین بودی
به مردم نیست کیش یک
کس بیکه بودند و اسفهان
همچو رست ناکند روزی
گردانده فاروقی و الله اعلم
و در رسم دینی رسول خدا
بشروانی و در اندام خان
که بگردن چاک خوی رد نام بود
باو علاج کردند و در بدین
بجای دولت رسیده نام

۴۱ هر روز را پیش میبرد
که خوشدل شود از نو خلق خدا
و هست الف مردانه و در دم
که از زود ما بعضی و بیار ز
خرد یک بزدل است و او را
بدر فسخ همه آن و کرامت
که بر زود ما چار از کس یک
و او را جزیه بر آید آن
که نانی بجهت است و در کس
برگشت او را در اجازت خود
سند از کوشش بود ای شاه
سنا نیز جزیه وی از کجایی
سباز در افغانی و سام بود
بخیره که کفایت باشد و آن
جواب داد به فارس شود بود

بر ذلک

در ایام خود گفت آن بر خند
 نخستین عهد خود آن یک
 سر انجام او را جو قایب نبرد
 نبوده است اینم خایه و پنهان
 روان شد کوی ستام عهد خود
 که انجاست طافون بگردید باز
 در میان عمر به عاصی شد
 شش قطبان چون با و کوه چنگ
 بر اهل حنا دین چرا و کوه خم
 سوز خانه خوش بنده رو
 سپهر کوه و بیابان نهاد
 خواوان نذر و سیم و اندک
 بگفتند روزی با و نه بریان
 که هر یک طغیان کند نیاید
 بروم ز دشت لطف جان کانی

هر پستان و ما ۲ بهر شش رسید
 بزیر لایتم خود شد و به عهد شد
 ازین کان خون و عادت کشید
 بگردید شایع زنا بعد آن
 در انما و رکت او شد هر
 بخوبی صاحب اهل میان
 بگرداند در مصر فرمان روا
 بنا به بد ترغ به جو حوت از تنگ
 بنا در دست لارشان تابانم
 نگرست از سر که جای او
 در کردن گردن با در غلغله
 بیضا کرد و به کان به چنگ
 که در شهر با هست آن جان
 عمارت در بخارستان فخر
 بنامد فرک جاسر آمان

خزاین در قری و بلاد و کر
زنان پاک مردم جهان گشت پاک
سپیدار بیت المقدس جو
جو کرد و بذا از حکم آن بی نظیر
سے کوشش و سعی در کار و دین
امیر و مستی از رکه افتاد
جهان کبر فاروق و دلداد
زاد سکندر به سنا بند باغ
موافق بنقد میر تدبیر داشت

بشد دین خزاوری مستر
سراپا طغیان در لقا پاک
بزد برفت جزیه و شمع جو
بشام اخرون بوعبیده امیر
وران صاحب شد از ان حق کیم
با و نصفت اشیا و اموال عالم
به بهت در مودت به حال
برادند اکثر لقا ربی خراج
مگر چشم بر لوع تقدیر داشت

بجو از خمضی شد بوعبیده روان

بامر عزال تنگن م
در اینجا پسندید تر کار از د
جو بر اهل قیاریه شد روان
مرا و دل کد نایه عاید لب

سوی خلد منزله که جا و دان
بشد اینم سفیان حاکم بشام
بکرات و مروت بنمود رو
بکودید منظور بر طغیان
بمیکفت کسرای ملک در ب
در این گوشت

و اگر هرگز آن رو و طبعان نکند
 خود مند فاروق روشن رود
 که هر سبب جزیه دهد مالدار
 کسی که باشد وسط حال او
 نو و بر که در وی نفسی نغز از آن
 گفته خواجه آن کدی شیم
 بنی ثقلیب بی خود بخت نوم
 هنر مند فاروق فرغ سرش
 که آن مدبران را بنزدوم اگر
 یقینت نفد هر که روم نلکد
 فرستد آن زمره سلام مرزبان
 چرا که بخت بدین هنر زمار
 قبول است دادن زکوة از امیر
 پس از چند که زمره بدید
 بخت فرمود آن پاکد است
 خوش وین و این و این بر سر
 مقرر بفرمود بر دنیا
 چهار و یک بیت درهم و بار
 چهار و یک بیت کیرند از او
 نماید او انا بود در لایان
 نه هر چه کجاست و یکدم
 ز شرب جو افشند در ملک روم
 بفرمان و در روم نامه دولت
 نخواهر فرستاد ای نام و
 درین ضلع باشد و بدست بر
 خلیفه میرسد زان کمران
 بگفتند از فرج و اریم عار
 پذیرفت در خواستش آن قیام
 ز پیمان عقد بر کشیدند سر
 هر کیرند از آن منافع زکوة

درین کتاب مذکور است

یک دخت و شیره خوب چهر
در مثلش نیش بری و درها
سه ماه اند و کهنه با هنوز
سجده در خطه گفتارشان
نوشت و روان که فامدو
خلفه رقم که کاین قسم کار
در شرح غرا نیش رودا
و شده کم کاغذی عیسی تو
جنین بود و نامه نامدار
کینه بر چه انوا بدانی مود
نخواهد پسندید که تونیان
ترا باز کون کمال قدیم
همان کسی بیان تو از پیش
بمیوه چهر آب که بدتند
شد نورانی و تمیزی تا بدید

کجس و لطافت نه از ماه مهر
بود روی نهم آب که روان
که آن حادثه آید ای نیکوز
نفا و وق که لار دینم روان
در آینه چه فریاد آن نیک نشد
نشاید درین عهد که آشکار
رسیدن آن زار بی جرم
بهنگام طغیان بیفکنند و رو
در آریاب دار اگر اختیار
والد خداوند روز حساب
رسد بر کسی از جمله مندان
چه و ثوار و دلا و عزیز و حکم
هر آینه بر ضد آن قمار است
سجده را آن نامه در و فکند
کسی نه نه منته و ایند رسید

چگونه بدانند کار آگاهان
 که مدت چه بگذشت اندر میان
 سزای بیاید نوشتن آن
 که مفهوم کعبه بخوانند گمان
 که از روز تحریر تا روز حال
 چه مقدار از آفرینشده ماه و سال
 صلاحی در بنیاد از موهبت
 چه برسد گفتند دانشوران
 که اندر دیار عرب عام فساد
 نویسنده ای کام کار جمیاد
 نگارند مودوم آن سال صلاه
 که در وی سکندر بنده باد
 در ایران شود هر کس شهر باد
 نمایند تاریخ اول و شمار
 بگویند تا نویسند آن عام
 و کریم بیکه آن بر وقار
 بگفت آن نیکو پیشه و الدیم
 بر آن نامه را صنیع فیض و جهد
 که شیرین دل کلامی نژاد
 همان واقعات عجیب و غریب
 در آن سال صفت و دهم بگویم
 ز حکمت و بر خطار و قلم
 که مدت چه بگذشت اندر میان
 که مفهوم کعبه بخوانند گمان
 چه مقدار از آفرینشده ماه و سال
 چه برسد گفتند دانشوران
 نویسنده ای کام کار جمیاد
 که در وی سکندر بنده باد
 نمایند تاریخ اول و شمار
 و از نام زانید خبر الورع
 بشد محیط و می پروردگار
 که از کلاه اسلام بخت کم
 بنالینج جوی مزین نمود
 از آن وقت او در ترقی نهاد
 شد از قدرت کارش عجیب
 که رایج شد این رسم اندام
 بیاورد و اعیان به نور رقم

چو او کرد و دیوان عیسرا
کهر زوچ جزالت بر کرم
در زند ثابت در نیکار بود
و اگر بعد رحمت نیکو مال
قضا رسیدینه کلاهی نهاد
شریح ابع حارث بکوفه
همان قیسی عاصی پاکیزه
ز بس غلبه خواب زان رها
صلای خای دید آن مادر
بگوید ز نوم است بهتر موده

شدن رسم در عهد زمان روا
نوشتن مکاتب آن محترم
بد و زید ارقم مدد کار بود
نمودی در سیم امر غیر اشتغال
به پور احب زید سجده
قضا داشت از حکم آن زهنون
شد قاضی مهر و دره را و
نماز صبا می شد چون قضا
هر در بانک صحر موزن و بار
جه نیکو روشنی نیکو صفات

چو جمعی بودند از اطلعت کنی
بمسئله بنویس خط آمان
ده و هفتاد ماه شعبان در
قلیقه بفرمود زین روز باز

بگفتند گفته عمر پاک و بی
که آزار باشند محفوظان
نویست آن پسندید نیک و
اگر کند روز کاری و راز
طوبی نیکو

کس نیکدور زنده خضر نیکو
 نوز بر ضعیفی نیکدور و ر
 مدد کار گشته بهر بینو
 باس یسر مردم اینک داشت
 بس کار سجیده زو شد بدید
 و مر آن کار نامه روز کار
 خدایی در آوا آن حق
 یکا پوراخت شده و میان
 ر شخصر به تقریب آن کم غور
 بفاروق جورش جو بچار نه
 تو نیز بر ظالمی به جز
 چنین گفت او مردی مقتدر
 شما ز است یغرت ز دیگر
 نغمه بود در دین من پادشاه
 بگفتن سیه بخت به هر که
 بیابند در هر دم دارا بود
 نه از پاپ آزار می یافت
 نغمه می نینداشت بر کسی
 ز آب بس خویشتن نمک داشت
 به لب کس بهر زور رسید
 شد غافل از یار پروردگار
 ندیدند آثار جور و ستم
 بود دست در زمره مومنان
 برنجید و او را یکا منت نه
 بگفت آن مرد صفای حکم
 یکا منت زن تا سوی سپهر
 منم شادمان و این به خوا
 فرزند ملک و کور را پروردگار
 بحد و قیاس است مثل کدرا
 که بنیز ارگشتم و نیز تو

نخت اسم گیسو بر سر است
از آن لیسر صابون و انوار است
و گر هر که از بعد آن صافی ن
شد می داد کستر خردارش
نخستین نماز تراویح است
در اهل همان عالم برود
خود او کوفه و بصره آنگاه
موانع جویند عمر و عمر از خدا
بعهد خود آن حق شناسند
لام احمد در تاجی پذیر
به بندگان و بندگان بندگان
مبارک و آن ملک بر قاریان
ز موصیای طلب منور طام
ز عدلیس جهانی بر او از گشت
عدالت بقول شفیع البشر

ز بعد او نام حیدر نوشت
که بود در اهل و بیست و پنجاه
پذیرفت و نیم گشت و انوار
و از عجز و حالت و مقدار
هم بر مردم نمود او آوا
بی خواره و هشتاد و یک
و آن تاریخ ویدگان شاکه
بدور شش بنا کرد قسط و ط
خواجه حقایق و بیست و هفت کرد
که در ورع لغت او بدلتیر
تناول میکرد هرگز از آن
نموت و وقف آن معارف
بر آن حرف اوقات که علم
ز خلفش و بیست و نه ناک
بعد از عیبت پسندید

که در آن

سباده اگویند تا بخرد و آن
 که غار و قزوین را کم از آن
 جز این هیچ مطلب نبودش و اگر
 که کرد و قزوین را بیشتر
 خوش نگین بخت که در کاریم
 کند کوشش و عهد و عهدی
 ایام است بود و دعوی بود
 پسندید سیرت همراه او
 بنزدیک زید احب بر شرافت
 در گنجی بر جا و منصب نظر
 زوایا نسی آن قضیه قضیه است
 پسنداخت و زانرا بهر

بدو در صفت نامور
 نمودند مردم ز بدست عذر
 نشد مرتب کسی نام شمع
 فرمان او هر کس و طبع
 شد بی واقعه از کار و اجازت
 بهر درخت سرور عادلان
 به پیار کان و بدو ماندگان
 بداد می بماند جبهه کوشمال
 ز فرمان روان غیر آن بخنور
 بهر که بود آن خدا بی ر
 بهر که بود آن خدا بی ر
 بهر که بود آن خدا بی ر
 بهر که بود آن خدا بی ر

پس آن ماترا شیده بترک
سورم طبع خوشی رو نهاد

همه داشت پور بوی نام
خوش بود مانند ماه تمام
جو از دنیای بوی بوستان
در اینجا که عاقل را یافت
از وفات گردید شدید
جودا دوق آن کیفیت رسید
بفرمود حدود را اورانند
نه در حکم بزوان تکلف کنند
ازان مرد نازک بدن جوان
همه را رسدند چنانچه خبر
بگویند رخس آن نامراد
در دنیا گونه محسوس بود
بگریخت تا عبرت اهل قمار
همه بخواه و ره مر آن شخص
و کردند بشده چه مرد و چه زن
نیک بد کرد ای زمره مومنان
در اینجا که تنبیه بایندشان
کنند محسنی که چنان زشت کار
روید و بگریخت عبرت ازان
باید نمودن او را سنگ ر

شیخ کج صدیق را در کج
 چو او خلع صدیق از او کرد
 بیفتاد و پایش چو در تنگ
 برنجید و آشت آن بی مهر
 کز غمی فرمود که دم خط
 یک وقت چون دید و خف کرد
 چنین جسم خایه ترا از و جان
 یک فرقه در پیش آن راه بر
 زیاده شد اسلام و ناماد
 نزوح عرب خلیفه بدو
 نمودار چه خدا و کز ویدگان
 مانند ست بر جایگان کوه
 و ران احمد افتاده میان زن
 که از هر که آید بگرد کنون
 هر گاه بای از دست و اوم چو
 پندید گفتار آن مقتدر

بیاورد تا دیر شد منابع
 همانکه ملائش و کابین بداد
 بناگاه بر پشت پای کرد
 گفتش عبارت نداری مگر
 بکنم عفوای مرد راه خدا
 گفت ار مرا آفریدی آن
 بر آنی سیند ز پرستی آمان
 گفتند کرد و در غیر البش
 که بنشیند بود اندران کفلا
 گفت آنچه معلوم دارم بگو
 فزون تر شد و بکتاب و شان
 کنم ای کز انامیه و ز وینم زو
 چو دیدم به بستم به بالدر در
 این حرف آید بیل اندرون
 پس بدید گفتار آن مقتدر

بخیزد بیاغیر و شیر آب
که از فرس نخواهد سوزد این شکر
نشویند این یک غایب
چنین گفت مادر که آنکه
مکفاتی فرمایان بر سر
خلفه زلف را او گشت
لکاحش به لب و لبه
عمر بود و کوپور عبد الوهید
لکونجست در دار فخره و
بر ارقص حاجت این بنا
ز لب غمت را از مر و
سر عا و لان یافت چهر این
بفرمود او بازل و مقرف
از این شتاب در خطه موزول که
همان را گرفته بدست و روان

چه شکوید و داد و خیر بود
تو هم دست زیم سینه باز دار
که ما هم نباید نمود آب شیر
نه مرعید اینجا چه ترسیده
ترسید مخالف شدن و خلا
بهاجم و بود پور و لاله ها و
بفرود و مقدار سی از امکان
تولد شد از وقت این باین
که در محصل او بود مسکن
یک خانه که و آن خانه را
در هم و مکنف مهر و
لبورید و کردید رفته تر
در حق غزات بکند دست
یک پوریا در است آن نیکو
شد خوب فراموش مومنان

ز نورش برآمد و هفتاد بار مقابل یکدیگر دید و کارزار
 سر انجام در پیج اش شد کبر بیامد بدگاه عادل امیر
 خلیفه بجایش نمود التفات ز زندان وزیر و لایس کج
 اگر چند احسان بدیدان لای رسیدت در دلی عداوت
 بجز مالک چو نوری رویا بدار اهل الفت شد خواه
 که هر چه بروست لایم ز کف ز من میداند خلاقه صفات
 بگفتش ترا هست طاقت اگر بلا عذر باید ادا کرد ز
 و مملوک خود همه داندست هر آینه در شرح از مالکست
 پس از روی پیرسیدان نامی و پیشه همه دار توانرا بگو
 بگفت که من تپاس ختن هم دایم ای عادل مالک
 که از نیز رآب کرد دروان بفرمود و در نام آوردان
 بیا تپاس کن در خیانت بگفت آن نکران طالع جیا
 که خواهم نمود تپاس آنچنان کز و تپاست بماندن
 عمر گفت که ای غاوی کم فرد این بگشتن مرا میکند
 بگفتندش ای حاکم نیک چو دانه چمن جان و زین

زهر کفایت آن مبارک سرشت
 چو شد ناتوان گفت با اهلش
 کنون منت یافت مرا از قدرت
 بود که صلاح همه درستان
 ستانم با نقد از تن مال
 برین کار چهره هر کس رفا
 یک سخن و در طبع آن سعید
 بگفتاهم خوردن مصلحت
 خدش بر مودبا کینه و مخ
 در روی همه چیز است بیک
 طعام آمد اندر یک در نظر
 جو فیه سیر بود نیک
 بفرمود و چنان او را حبت
 که این رسم بود در میان
 چو شد انوری بر خورشیدان
 در آن خدفت همه خشت
 ای یاقین پرستان خدای
 حاصل کنم قوت خود زین
 نیاشم درین کوفه در میان
 که پیش کفایت مرا با عبال
 بشدت خود و مضران مغنی
 هر چه جل جو بر دگر انشی بدید
 نی بخت روزی تو کرد و روا
 هر چه مرصع را کند به بین
 بجا چمن بیاورد و فرمان وی
 بوده است عیار از دوا و دگر
 ازینم دار بیا بهار بخت
 بنا بخت بیرون نیاید نمود
 در راه عرکت ما بعد آن
 سپید از آن ناحیت هر زبان

کمزیم سسیر کاری نزد
بغیر از خلیفه ده و یک نفر
هودی بدان ناپسندیدند
در الکاه الفاحش و هم و
شکرانه حق زبان برکشود
صد اکو مروی ز آل اسد
بمالوقت فرمود و روش غیر
خلعت بیاید بر آن کامیاب
اگر چند صدقه پاک دین
که در روز سه روز صافان
در آن صفت آن رکن دین خدا
فرمود و گفت اتم بیسته
نقح در الکاه آن سر فرزند
که زخمی نزد بدتر مفیدان
به دولت و هر چند از قوم

نمود و فرزند بر دانا آمد
مکرو اندم جروح آن بد سیر
بر سبب آتش مدد کار او
که زو عالمی فیت فیض و مراد
که بچان نمودند کبر و جود
بسکین سرقاقتی از جسد
مرادین بسکین مگوید ابر
سرا و در ریشه بد و ابر خجاست
اجازت شد و داده بد بیست
بس از فوت کشتن باید مکان
مکر طلب که از وی رضا
چه در کار بود آنکه پرسد در
هم بود مشغول اندر کار
بروز چهارم برفت از جهان
کذا یوان رون و بیرون برآمد

بگفتا کرده است میرا الورع	تخسین زکاتش فدا می روا
زکوناه اندیش آن بدگر	کمریت بر قتل آن داوگر
باو هر مری بی مهر بر فغان	ز روی جهالت نمود اتفاق
چه خوشگفت فرزانه بپوشند	نه ناید ز بد احسان کار پسند
بقارون روشن ولی برهنه	شد از کعب اخبار روز جز
که باقی سطر در دست از خواو	مگر رتبه زینت پخته نام جو
بر آوند بیرون ز قوس زبان	نه مستم بنقدیر حق است ومان
خفت شناسان صاحب هنر	نماند از زلفا تسلیم سر
کرازی و بیماری اندر و جود	در آنوقت او را چو ظاهر عجب
نقور نموشی کجا طر درون	نه شایسته بجهاد رود جان برون
بفاه از زمین دار کشن روان	بید کار مردم بیست زنت دان
که در پاره نه آرند نام اله	مزدند از بد عمل عذر حلال
برک مناجاة مردن بیان	نماند با برار کمان عالیان
نه از یاد معبود غافل شوند	نه پیرا عزم بد عملها رویند
سیم روز بولولو برید مبار	بان بر کزنی خداوند کار

بروز که او شد ز دنیا رمن	شده بود روی زلف قیر کهن
نصرت نمودند بعضی کن	کشتید قیامت شود آفرمان
مگر بود در ماتم شروز کار	نه شد بالاسر سیه آشکار
بهار و هم بودند او را بهر	بیدار و کردار شسته تر
بر آن دوستدار خداوندگار	هزار آفرین با دردم نثار

بهار و هم بودند او را بهر

بنارم عثمان صاحب نور	هر او را دیه بود با حق حضور
در پور جوان بخت فرخ نهاد	بیک محل مستوره مار زلف
یک ماهشم بر خور تا مدار	و کرد شمس کرامی شب
یک پان گوشت از کشتن	بهم منقلب بود چون آفرمان
رستم کردند از اجداد	چو بسند فرزانم با جبر
جنین کشت کشت نه این کار	بغیر کدی بود سجده تر
در اولاد کشتن فتنه بر پا شود	در کینه و دشمنی و اکتود
براید خانی در میان تیغ نیز	که خوانند این قصه تاریخی
بچند حسین عیاش شد شهید	نه بعضی سیه رو بر پیلید

و ده و نیم سال او خلدفت نمود

بسیه کاوان کنویده کالایر

شش و شصت و ده صد و نوبت

هد صد بر شش کمران

در لایم آن غازی بر وقار

همانکه آن نیک افکار و کیش

زانکه و سر آن کامکار

ز قم بود آن یک سنوید

خلیفه شد خوارت آن بخود

یعنی گفت که آن خلدفت

بقوی سه سال و ده سال در جهان

بقوی دریم دار آن بهار

ز جوت رسیده بدین بیت عام

بنزد یک صد و بیست و شش

بقیر اندرون فوق آن غیبت

بعد شش بیاید فتوحات بود

نمودند و بیست خدا اختیار

مستخر خودان و در دین بنا

بر انداخت و گذارست زانجا

بنام شد با جد علم و بکزار

او که دودج و در علم خوشتر

بسی این سنجید شد آشکار

که او که افرید چون مرتبه

از باز انداختن مسکن خود او

بنزدوم باشد بسندید

ماند و بر و خیمه بر آسمان

بسیه بیجا با پنج سال

وران روز بر و در و خیمه نام

نمود لطف بزدان بجان و شر

مقابله بعد از او بکرامت

از آنکه

بفرمان زمانه روزگار که او جنت را کرد و جبار را
 رسانید از لطف و قشرباش که با ام کلثوم کرد و اندر زوج
 در آنکه ز بهجت سیوم سال بود که این فیض چون بدو شد و در
 از بخت شد خاطرش کامیاب بگردید رخساره چرخ آفتاب
 سالت بدو گشت چون ز بختی زکریا شد پایگاه مستقر
 شد میرا و دختر مصطفی موافق یکا پس خبر رفت
 و دختر ز بهجت میری محکمی بنیاد و در عقد جز او و پس
 خدای که هست از بهجت بنیاد و پدر کرد و خواهر او امینا را
 چو بودست اندر نهاد و شش صفا با میر لقب و لوکان حیا را
 سرش کرد چون مولد برود و بود نه پس شرم کرد و از بهجت نهال
 خبر و از چون شد شمع الهی بگفتش نهان کرد و از بهجت آ
 چه سجده ز کف سجده کو بختش نهان کرد و از بهجت آ
 که از دوست کردن گفت و از بهجت آ که از دوست کردن گفت
 ز تقریر این حرف خاطر بلند بختش نهان کرد و از بهجت آ
 آوب انقدر بود و در فرزند بختش نهان کرد و از بهجت آ

بفرغ صفت باسم بر لقا
 ز نایب بلور رحمت در میان
 نخستین امیه و از صلب او
 بگرداند از پشت او دشکار
 ز عثمان کان حیانتک نام
 بفرمود و عفتی بشیر و نذیر
 و بر هر م بازوی روح الدین
 و کرد و مشاب آن رسول شفیع
 رفیق بفرمود و س عثمان بود
 بر رفت از جهان چون رقیه بود
 رسول خداوند بر سید ازو
 بیاسخ نمود از دل دردمند
 مرا با تو آن خویشت اکنون نماند
 بگفتا محو رخم در صد خستام
 هر کردی از یزید یکدگر

بدو داشت بر سر کعبه مجتبی
 بزائید آن بر تر زاهدان
 بگیت و رون عاص بنمود
 بگوخت عفا را که دکار
 پیامر کلان بود پنج و دو عام
 که بر سر و بر جنت بود پذیر
 نشسته نام آن بر کزین
 بود و در بهشت انبیا رفیق
 چنین مرتبه قفا بر دانه بود
 روان گشت از زکریا و غول
 بر میگفت که یه با منم بگو
 که بودم ز داما ویت از غلبه
 مکتوب از از شهید چرخم بر اند
 بر او بیامرا حساب بگو
 بنوعقدشان بی بی بسایر تر

بجز آن گنوشند با دشمنان
 بجز آن گنوشند با دشمنان
 اگر بوسیده بیدی در جهان
 اگر بوسیده بیدی در جهان
 بماند یا اگر سالم اندر دیار
 بماند یا اگر سالم اندر دیار
 بمان بوسندگان گدای نهاده
 بمان بوسندگان گدای نهاده
 ابو حنیفه انصاری ملک بود
 ابو حنیفه انصاری ملک بود
 نصحت ما و کعدان کار دین
 نصحت ما و کعدان کار دین
 کسی ندان گویند بسبب کسی
 کسی ندان گویند بسبب کسی
 سر هر کس بر ملک بخنجه اگر
 سر هر کس بر ملک بخنجه اگر
 خدفت سر او در آنکس بود
 خدفت سر او در آنکس بود
 در گفت عبد الله بومرغ
 در گفت عبد الله بومرغ
 وید اندران معصیت بچکار
 وید اندران معصیت بچکار
 چنین نوز مودان گامکار
 چنین نوز مودان گامکار
 سبب نیکو پیشه و نیکام
 سبب نیکو پیشه و نیکام
 جو اصحاب خورای قیاسیر
 جو اصحاب خورای قیاسیر
 جو خوشی عبد رحمان و اندکار
 جو خوشی عبد رحمان و اندکار

بماند که در لاله فر

خزون بود ز لاله آن غریب

بمعراج برفت چون بخت

شبهستان از صلیب برید

بسویر نمیکند مطلق

در آید که در روق می شود

بغیر مودت کسی درم پرورد

عین ابو طالب نامدار

زبیر و در طلوع هو شور

جو انزو عثمان که در بر مین

بقوی بگفت آن من عثمان

در عثمان بخوبی است پس بران

بگوید بر آنیکه افتد بدست

زبیر حوالم است چون نمد خو

مانان عهد در همان فرزانه مرده

که در لبش نفس نه در دود

در لبش شیره غیری نشد مثل او

در لبش بخت بر سر خد

چو نزدیک نزدیک او رسید

که غیبت بسی و اله آن بر اثر

سوی باغ ماوی ز سفید جهان

ز خود بگشاید خلیفه کنند

در سعد و قاصی های وقار

در عهد و عهد سجده تر

بدر برفت از روی صدق و تقی

که تقوی بن مطلق کردم در آن

عین ملک بدست از زبان

کنند زبانی صرف کو قلم است

بردم نوزد و سلوک نیکو

در سعد و قاصی اندر خبر

الذکر

از اینها علی بود و آن را هر	سیوم زید بن ثابت بخور
عددی و خفیه و در آن	نهم خطه بنی اسد کاران
ای ایام کعب پسندیده غ	همان ایام مسود و زخنده رو
نهم خالد بن ولید و الله تعالی	و هم ایام سفیان بن عکرمالی
ز عبید الله سعد بن جندب خطا	مردانند موزل خیر الودع
و کاه و صحیف بنی نزلندگان	همان که بودند مازون ش
و محمد بن ابی بکر بن جبر	ز هر کاتب اوراق بنزدیک
ستامید و اندر خطه بنی	مرد هر که گفت بد او
که هر که خلف گفت از آن	کند است آنرا عقیقه جو
شد جامع و بی این بر خود	نور است بی پروا زاید
که کاری پسندیده و جویند	مویا پسند زان غنچه سیر
که و غنچه ناله و کر هیچ کار	جز این نیست بر در و کار
که بخت باشد و کار او	نور کار سخنده صابر ازو
بگویند و فتنه آن پیشوا	عزیز بنی نوبخت لایست
نهم بخاطر مردون که جا	که است بدوران رفته باشد خطا

۲۲۵

که من از خدافت نمودم خد
چنین گفت عباس با مرتضی
که این نعل بر تو مقدر در
چو او بود آگاه انجام حال
از چندی آن کار دانسته بود
چو رسید به نزد آن ستمگر
حالتی که بر خدافت نشین
که بر چه کند اقتضا روزگار
بکان جا چون همان دعا
همانا که در خاطر پاک خویش
که دیدند همه صلاح آن مهمل
پسر آن نامداران پاکیزه خو
خود مانند یک ال از هیچ جا
هر آنکه بر در علیہ السلام
شدی هر کسی حاضر از آنجا

عجب حوصله داشت آن شور
که بنام تو نیز از خدافت آید
بگرد و دو و عمار ای ای شور
بشد خدافت مراد و بطلان
باین حرف گفتن زبان و اندر
که بروی سخن فرغ نهاد
بپاسخ چنین گفت آن پیشوا
نخواهم موافق بان که کلام
بگفتند سلفی شد آن رهبر
رسا شد این خوب افعال و کسر
بگردند هر چه کنم اینان
نمودند بیعت با من و ما
نه جنبند عمامه فاروق
رسیدی باز درگاه (پرو پیام)
بیاوردی اندر رقم در زبان

که میکرد مثل او اهل عوام	ز سخن بر جای هر کس قیام
چو از تر از حد خود البسم	بگفتی مرا من بودم بنیم
که هرگز بود و کسی نکند مرا	بخوانم نماز جای خیر الورع
چو بر پنج تکبیر کردی آوا	نماز عیازه رسول خدا
اودا کرد آنرا به تکبیر چار	بعد خود آن آمرزید کار
تخلف نمودن از آن بسی خطاست	شتران همان رسم اکنون است
شد اختراعی از آن پاکدستی	و رادینه بابت صلوٰه اولی
مناشیست از روی اندر رقم	نخوبسته مروان این حکم
مقرر بفرمود حکم قضا	همان کعب عثمان بنی قبیله
گرفت از جهان داد کس و عمر	چو آگاه شد قیصر به هنر
که باین سفیان کند کارزار	روان کشت با شکر بیشتر
بیامد ز موطر در اقصای شام	نیایخته اندیشه و نظر خام
بابی ز سیر خبردار	خودمند عثمان کمان حبیب
شود این سفیان را ترا پیلان	بفرمود تا بای سپاه کمان
نباید در میان کرد قرار مانا	چو بر مومنان سختی گشته ریکار

خدا لوح محفوظ اور انمود
ز بر کند که خاطر شمع بجوشد
بر آنجکه وی آمد از کردگار
نخست آنکه خواندن و حکم بحال
و دوم آنکه حکم شرعی باید بکار
ز ثالث تلاوت و تسلیم بر حق
بدان جاری قسم از نیکی
ز بهجت ستم و بیستم بودال
ز بنیزین زین برترین
مهم زین صدق که در اختیار
سیوم زین را داده زینت
چو کردید او ببینو ای لایم
بمنزور زین چهارم بود
چو شد ایم شفیقان و فغان روا
بگفتند عثمان مدد یحییان

بسی و پیش کجوت از وی نمود
ز شادی و خشن نور از شمع
هر آنکه آلت بر کونه چار
بماندست و هرگز نباید زوال
و اثنی بود و ارباب برقرار
و یکم شد حکم وی معروف
که به خواندن شست و نه حکم
که ایبر فنی او یافت از لایزال
کزیده بنو صیف جان آفرین
بفرستاد خواندن کردگار
ز محمد جهان داور و دادگر
بجای بنیز نمود و اقتدام
منزور برین کار جوایز نمود
بمنزور و بیفزود و شش زین
بکردی و گفت آن نیکی

خوار استایند و خوشحال شد
 خلیفه جو واقف از بخت
 شدی روز روشن کفشان سیاه
 بدو که او میکشید سیاه
 شدند و در اسفار همراه او
 حسین و حسن هر دو با کتفه خو
 در لایم کان حیدر و عدم
 بر رفت آفرین ملک نجم
 در آفرین جان هر طرف میزد
 جواز بیم جان هر طرف میزد
 ویری جو گرفت خوشتر بخت
 که در منزل آسپهان گرفت
 شدی مزرع زندگیا با مال
 یک وسیع ز جوی جو گرفت
 خجسته فرمود و پنداشت
 بساط کبابی نور و پنداشت
 بیکر و با جود و جود تمام
 در اعداد ز رایت و پنداشت
 ز قسطه تا بدار البوار
 همان ایام سیاهان در کارزار
 فرستاد و در عهد آن مقتدر
 بی سکران بد اندیشی
 ره در رسم اسلام که شکار
 در آن کندریه خداوند کار
 بار و مزج جو سدان لبت سیاه
 بفرمان از صاحب عروجه
 بدست آورد بد آن بی نام
 فرادان از آن ملک سیم
 در آوان او برین زندان
 بشد در خوش قدیم و جدید

جوان بخت برخاستجوی دلیر
سپاه عدو دید از خد فزون
بیاران خود گفت دشمن کشت
توقف بورخه بیا لشکر نبرد
جند بر هر کس که کاری کند
شیخ شنه ز لشکر جدا گشته بود
فدیت بدانت و حکم شاهان
که حجت برایت و بخون نزد
که ناچار بقدر شد و بود
از کالبد مرغ روحش زده
بگردند حمله بر او ب نفا
و لشکر هم چون بگردند جنگ
ز شمشیر خون بر نام آوران
نمودند با بفر مردم فرار
بسی خانه و بقدر و بیان

ز شمشیر برآید بگردان شمشیر
بقتید که عدو ناپدید برون
بخود کید کردن در کمین
که دانا و پیا بود و پشمار
اگر کوه آهن بود شکستند
سب و دار چون این نارت شود
همراه گرفت شمشیر و ان
فلک را ویر کرد و بخت نمود
سپهبدان و زخم برون
گردیدگان ایمن و غیر جز سید
بستند نفرت ز پروردگار
ز در ترزا و ان و اهل فرنگ
بکشتند حد و نفوذ بر روان
که شمشیر از خون نیک و نامور
منور نوران و با در جوان
عزلا انور

خدا را بران بند خشنود
 نیی حکم بن عاص و مردان
 اجازت از آن سرور و از
 از آن که دایم کار آن بر کم
 همه اقربا را بنی بر بند
 هم از ملک خود نمودی عطا
 ز خولای او بشمار از کار
 نمودی بدین ملک باوری
 بکشته نمودی جزایم از رو
 شفقت برداشت بر ملک
 و پسر و دره مندان از و کشت
 علمای شایسته و دبیران
 از و چ که بر و جودی کردند
 درین دار جز تخم نیک نداشت
 بمردم رسانید آن بر فرد

که خوشنود باشند زو عافوان
 ز شرب بدر کف و آن بهینوا
 گرفت و بدور خود اولو باز
 که بودش بکام و در پور عزم
 که کسی بدل آرزوی نماند
 نمخواست تا هیچکس بد نوا
 خوش است و هر آن فقیر
 که با و انس باید و لعل و اور
 که خوشنود باشند مردم از و
 سندی دست بر نیا عافوان
 ز بردن بر و اعف هموار
 همگرد و پیوسته آن بودند
 نیامد و شد و هر کس در من
 در دل بر و است خلق داشت
 که از برین نماند و فرست

باز آن که در این فراموشی
 ظاهر در این عالم

جو چہی ز رہاں و اقیان سر

ولید این عقبہ بفرمان او

بر انداخت بنیاد اہل فساد

ز نا بخر دی چون خراب بنیاد

بکشتن سعید اسم خاص انجمن

در افریقہ و ادان رہنما

بازندران و بقروان درون

قہستانیان نیز آن خو کبیر

قوانین و آئین پاکیزہ دین

ز اقصای آن تا مضائقہ ایم

جو توفیق احسن و دانند نصیب

با کوردیکہ و کوفہ صرف

کنو خلق با خاص و با عام بود

شمیکت سطر باز در کسی

سر و کفن خاندان شد

کشیدند از حکم آن بر سر

شایدان آن ناحیہ کفر و

ببر بر دایم با عدل و دل

نکستند و اوقات نفوذ اہل

بکوشیدند ہم کشندشان

رواجی با حکام میرالوردی

بشد مستردین و در کارزون

و در وقت گرفتند ناچار پیش

گزیدند سکان بیخ از رقیان

شد آراستہ ہمو خلقی زہوم

م درم را و زبردت و خو

نہ از بینوایان کیے گفت و

کنو بیچ پسند و کنو نام بود

بطلوم میکشت فرہار سن

ستم و بدکان مدقور کشت

پس از جمله حیوان خداوندگار
 قدام از آنها مرا بمن زمره را
 محبزه ابوالبشر فرغ مال
 بنزد و یک جمهور از دست
 بوقوم محمد ز و یک دم
 نیغ که نقاش روشن قلم
 بکنی پیام آوری کرد کار
 خود پیشه فاروق و او رسید
 جو گرفت آن نامور نیکو
 بخت بسیار بکن از آن
 با من در طعنه حرف کز نکان
 بیا مود موم در اثنای سدا
 همان وقت در محب او رسید
 بفرمود دارم محب زانک
 نکان تا خود نمایان بود
 اگر چه شیر را نمود آتشکار
 شرافت نمود از ترجم محب
 بدو دست از راست آن جمله
 کاست قدرت مراد از دست
 پس آمد و کردید بس محترم
 کند آخرین نفس خوشتر قم
 کند است مابعد او یار غار
 پس از وی از آن قبض شد بهر
 زوشتن بچاه لرز او قنار
 بزدید در چاه ظاهر زان
 کن دند بر شامت زبان
 سوی عورتی که قصد اکل
 چه بیدار دل روی آن مختصر
 که آمد پیشم و در چشم
 نباید که این وضع عریان بود

اندر
 اندر

بخوش خلقی و جور و آن محترم
و مرا از عبادات معبود خویش
شنیدم که مروی بشهر رسید
که ایمن شخصی مرگم اندر جهان
و یکسره بر تریچه و در نظر
که در وی یافتند لؤلؤ و لعل او
پیر سپید از کمان رازید
هر دم که در طاعت کردگار
به خوش حرف گفتند اهل خبر
بانشان کوه کند هر کسی
که در غیر این طایفه یک صفت
و را از مظهر ذات و جلال صفات
خطایش از آن گشت عالم کبر
و یکسره حکیمان و دانشمندان
هم شد هر چه در ادب و کرامت

ز نوع جهان شسته شد نقش
نمیکشت غافل پسندید کیش
هر قبر آن بدو مکتوب دید
با غریب بند چندی زمان
و رآمد نوشته حیات القدر
مرا و را عجب حیرت نهاد رو
بگفتند اینم است آئین ما
رو و در حیات آوریم شمار
که مرآت دل را کند صاف تر
جزایش نمکوتی یا بدلی
هویدا است از صانع شایسته
نمونه است آن خالق کائنات
زین و زنا خند عالم صغیر
نماند بر عکس این اعتبار
بنگش در آن خدا آفرید

در این کتاب
از حضرت مولانا
میرزا محمد باقر
نویسند

جو از عمر بن عامی بفرکان
 که در مصر زمان روانی گشت
 بروان بفرمود آن پاکدین
 که داند پور را و بکر را
 جو بر نامه شد هر آن نیکو
 در مجرای صدق انجاری
 محمد زه اندرون نامه رسد
 همانم در مهنون انرا بخواند
 بعثمان صحیفه نمود آشکار
 در اوله نامه رسد در رقم
 در من زیم نوشته ندلم خبر
 معاون بکردید او را و عمار
 همان مالک شهنشاه کینه ور
 یک ماه ده روز شور و خفا
 در تنگ آن پیشوار نام

گشتند تا بلیغ و دل کران
 توانین کفار بر اسم زند
 که خریز کنی مصریان را بخین
 سپیدار فغان ده و پیشوا
 نویسنده بنمود و انجارد
 تا خنید فرقش جدا از جسد
 ز قاصد ستا بند و بنمود
 جنیت لبت مدینه بلاند
 گفتش چه گذر من ز لبت کار
 و ایس بفرمودن کوسیم
 شد باور سبب بیکم
 و کرا این عالم ز روی نقار
 گمانه بد احوال و مهر و ک
 نمودن کوتاه بینندگان
 در آرزو نام رسید طمام

در آن گشت از حکم عالی انبار
 محمد از علی حدیثی را

بہ ہنسہ شخص بود از رسول
کہ لکھا کہ کشتی از زبان ما جرات
بشد بر چہ رسوم کو ہم بیان
ہم بود و دریا چاہ و غلاد
مگر چہ نہ گفت و در پیش بود
بہر روان شد جو بہر روان
سنانید وینا از دہ ہزار
در ان جنبش ہر ہینوا کی بود
بدور خود ان عارف میکشام
نہ بعد فوری بن و مکر زمان
کہ بوندہ انہا ستہ بیک و جبار
عطا کرد اورا خداوند کار
دو شش سال بعد سبک لکھا مران
دینی بدت ان بہر خیار
بغے گفتہ بودش کہ رب و دود

مگر چہ شود و دے بزدان نزل
بگفتہ ز نور قدرت نزل
ز لور اک جیری نہان نہان
ہم اندر خلد و ہم اندر ہمد
خود او مایہ وضع و نشی
بیع سر انجام ان کاروان
دو پنجہ ششتر ہر چہ تھار
بر احوال او ہم رعایت نمود
اوا کرد وہ حج از مدقام
کہ رو کرد نہ از لہستان
ہم باک داعی و بنجیدہ کار
شش و جبار و یک بود و کار
خلفہ و فرغانہ وہ موتش ان
بہر خلد نمود انکار
سہادت نصیب نخواہد نمود

بہار نوری

کریم گسترانید و رافق جلد
بگویند اهلان اینز و پرست
زنج چمنر علیه الصلوة
پیر سید کای مرسل کای
بگفت آن منزند فرخ سپهر
ز یک در جو داخل گشتم و درو
مرا قبل و صورتی بر و در
بوتیک حصان بدخواه او
کتاب اندرون کرد و کاتبان
بفرمود او را بنویسم
چهارم از قلم کن شد و آن
همو است که کتاب خید
بقول حسن چون بگوید
کاسک از دست خیر سیم
در این حال چون بشود و شکر

و بزرگ بی بخت و بد اقبال
که دنیا بی محار و یک است
ست سنده جان و ران و فنا
بدید بی بهار از چرخ کوته بگو
که دیرم شمس بطلم در
برون آمدم از و کر باب او
بود و صف آن و سندر محمد
بگفتند لب بقال برو
بآن منبر سعد باله غر و نوات
گفت و نه او شاد و شاد بخت
بجان ازین و او آن هر جان
بیاد آیت خوشتر جلیه
بیاد با که بران نمک خو
بآن ندان و خدعه شد بدید
کروند و ریزه از شکست و

چو درویشی حکم است چو
حسب و جرات جو او در کشتی
و بکن کشت آسمان بر او
کج فرقہ را کشتن بر او
خداوندان دنیا لوح پاک دین
و شش بود زلفها که بس معجزان
یک کف زلفها را کشت
و هم خط انداخته ای که شمع
نمکند از دشت سندان
چو خورشید بر حلقه حیدر بقا
بکشتن که کمال کسے روحانی
شندم که نمک پاک دین
کج کز دم لک و در فتنه نیک
سیرش زلفه زلفه نظر
نبا و در هیچ فتنه دین

خلفه کز دین برو
بهدیه جمع قدم کز دین
نشد چکاره به زلفه او
بشیمان شد و در غزل
کمر حبت بستد بر زمین
نشد خوردست، بر کس آید زبان
کشد و در کس مسدود
چه کوه صفت افریقای خند
زلفه در عزم بافتن و کف
که مقرون بود به با لطف
که نمکد از دشت سندان
کسے رفت و چو کس
هموار است و کس که کربان
که ایست از دشت آفتاب
نشد بر کوه زلفه دین

که کوه

وی از عبد مطلب شد آشکار
که بوطالب آن خوب خوانم داشت
سیوم کسی از و نیز آن شروست
بگویند مگر که آن نیک نام
که هر طواف آن زن بر حیا
با نجات شد و روزه ناکهان
زورگاه و دارت مجیب
بقول فقیران عالی نسب
سحر و هفتم و بیستم عام فیل
بیدار بنمود و دراز و درون
صد و بیست روز و نه و بیستام
بقول و راول بان پاکیزه راو
غضنفر و حیدر بان نیکو پیش
در آفرینش موده مصطفی
چو در که اصحاب امبار را

بکواسطه در پراکتوب وار
که در و هر تخم نکوئی نکاست
که از هر چه بود و شد بهرست
بکعبه درون شد تولد زمام
چو آمد دران خانه با صف
بر آمد ز بطن آن مه زاهدان
شد ریح شرف و یکران رالیه
شش و هفتین روز ماه حب
مرا و را خداوند کار رحیم
که کم کشتن را طور رهنما
کمان بود از وی سفیع الله
پدر زید رسم از شفقت نهاده
همسکفت منور مام ویا
چو که شد نام آن غم خیزدا
ز زو می طوفت رسول خدا

بیکبارگی آنهمه بی همتا
کنانه بران پاک تن زخم نه
نمود بیج و بنیاد و نیل عدم
که نوسن پیش راورد و کاه پیشتر
زیادت ز یک لای چار میت
ز ذرا کمی روزده و شنبین
ز و ابر الف سومی و ابر الفوار
نخستین همان فتنه و راهلدیم
از ان پیشتر یکدل و یک زبان
چو اعدای او غلبه داشتند
و در روضه بهترین بشر
بنا چار جمع صحابه کبار
بر و جیبان منقشات کم روز

حجی آنکه بود اولام الهمد

سجود آوریده شکستند در
بود حادثه جایی آن کم عزت
که بر یک و تیره نماند و دوم
نه فرجیده وار و در انبای خوشتر
بدان شر و تقوی و اله فزیت
سند سه و پنجم شد آن یک و نیم
بر و با رحمت زیزوان هزار
یک و پندهم بروی نهین
بودند با هم و کرم و منان
غضب نمودند و نکند استند
نمود نفس آن پاکد هم را مقور
نمودند اندر بیعتی فرار
بگردند نوحه بر از و لو و کوز

خطایر نبی گفته شیر خدا

که بامرغنی حرف میزدند
 برآمد ز نوشتن بباغی
 ترا مژده بادای پندگار
 شرف یافتند و تو از کار
 باو میرساندین خود خبر
 در رویا به ظاهر گفت و خبر
 پیمبر به داشت طایان پاکان
 بود قاضی اهل شهر یمن
 باب بن بیاموز و آه بوم
 دید که هر از طریقی منین
 بدو گفت چون آن محبتیم
 گفتا من از فقه واقفیم
 بنی دست بر سینه او نهاد
 در علم یزدان برویش نهاد
 در زود و درشت نشانی نهاد
 منم شهر علم و مرا اوست
 بگویند چه در گفت آن لام
 تا دور آفر کس انگشت اگر
 کاعلم جعفر اندک از وی بیاید
 چو مردان بگفتند را بار
 از آن رو که او شرف و شرف
 کتا بیکه قوم محمد بران
 چه خوش گفت آن مرد نجیب
 کتد خود دست کعبه نهان
 بکم کتکان هر یکا به برهنه
 در باید که یارید بر لوح زر

بر لور هم که آن بخت بار	بگفتش ای سرور کامکار
بسخه نگذر بلور مرا	بموردش از لطف خیرالور
که سخت بلور مرا دور و دار	چو بارون بوسه ی فرغ تبار
و کیکم پس از کس از نیکان	نه پناهی یابد اندر جهان
و اگر گفت سالار اهل سخن	که ای مرتضی کونست و تو من
بان هر چه جزای تو بشمار گیت	برین قول بگیرد آتش شگیت

چو بر اهل بیت این کتیب	که انگش کون و مکان آفرید
شمار را نه هست از جیب پاک	نباید که بشید اندون پاک
شبیخ ابرو پاکشند از دم	حق و منزل و حسین و حسن
بر سر اهل بیت فرزند	عبادت و پوشیده و عار بند
پوشند آن حق شناسان	ز درگاه قیامت و عباد
سیادت بشد خاصه آن صفا	بالعبادت معروفشان
چو در کو حیدر نگذر خند	پیام آوردان و می خواندی به
بجوید که روز خیر النسا	بگفت آنکه امشیدم صدا

و با قهر میکرد و زلف آن که چیزی نشد مکن کوفتن

خسب در حق اندر برون یک پیر
که هرگاه و او به خود مرشح یوم
چو بخورد و کس به ملک نشد
موانی نشسته با نام جو
تا روز مکنی اندر لفظ را
بنحی و در روز برون روز خود
سوم روز که در حضورش است
و در وقت به عمارت کار
چو اسودا نود شد خیم و خور
در شب است در وقت که
نه صفت است و در روز و در وقت
و عا که او در جو خبر نشد
به بود نشسته در حواش فیا

بشد نوز بهود آن بهر شوم
شکر آتش بی چشم لعم
مورد او بران و عهد خود وفا
بقول و در وقت نشد او
بیا به خطا کرد و به اجفرا
مکشش به لفظ موجود بود
به خود نشسته چون به لفظی روبر
فرستاد و در حق نام مدد
چنان فضا به جای نشد لفظ
که جزوی نشسته نشد شمع مکر
خون کف نشسته لفظ بار
نکر می و سر می نشسته
شک به به پیشی اندر نشسته

منه در فاخته را نایم بانی
ساده می جو یکبار می خور و
بر دنا که تا بر کباب در
کوبند جانچه بر او فتح کرد
برین وجه در دست شد یکبار
بقول امامیه آن خوب نو
یک زخم زد و آنجا بر سرش
شعبه آن که انما به اندر سفر
بفرمود بر خیز ای بو تر ات
خشی چون از آن رنک اله
بدین اسم خواند می کسی او را
حق فرستاده کرد که
هر موبد منم هر که را در جهان
زهر یکسخت که او بد چنین
نقطه جو بر تنش فرستاد تمام

فدیه خود را قدر جلد آن
همیکه داد او آغاز مجد کتاب
بفرستاد برودن رست می بر
نخه گفت کوی چو رستم نبرد
که رستم زهر زخم بیاید امان
چو گوید با اثر دما رو برو
که مغروق شد در مع از پیکرش
چو امید در یک و خبر البش
که دید زین کینیت کما میاب
بسی از روادای خود از ارم و
شدی بنیسط خاطر به پیشه
لازم حرف او را بدعا
چنانکه آرا و بیگان
در امتیاز افکند بر این
درمان بختر که در و خام

بجهت او داشتند از این	وقت خود آن فوت گشته ساز
گویند او را شد آرزو	که گوید صدقه عفت او
بعدی اکبر جو گو	نشد دفع آن خبر خود آن سر
بی باین گفت آن ماجرا	بر آمد ز فرخ لب غم رها
تراز و در و در و در	نصیب گشت ز فرخ بهتر ز تو
سر انجام از لطف مهربان	که پیدا نمود او مریدان
لبه در تفت جفت خزان	با میر می رفت صدقه رها
چو بنور زها ز کیت سفر	امام شد جفت و الا کبر
و نظام رفتن بتوب این کفر	بد و کوفتی هر از بد سر
امام و او و غر زینب است	کین زوجه خواست ایامی است
در این ز عقد مغیره جدا	نکرد با بعد آن زن پارسا
با دوان او چند عورت در	نکستند همواره بر سر
که داشت اسما از جهنم نام	که در عقد صدیقی بد چندان
محمد و او بپرسد بی بود	همین بکثرت من تو داند
نصیب و نیز یک پور شد	و بر این نام فرغ نهاد

که از پوست پیوند بر پیرانی
که این جامه هم بداند نهایی
کنند محو آثار شهوت ز دل
نهی مایه کانی را بداند و مقتضای
قناعت پذیرند مانند او
بوقیعت نبی داشت در فهم سر
از وزین سبب چه قناعت ناز
که او معصرا که بر قوت ادا
بگویند اینست فحش تار و بار
بیا کت از خوارش منقطع
که از آب کوفه سپه میگذشت
از آن صحت آنفرقه فخر و شرف
بگفت از هر آن حق کزین بقا
نسب زنده خاطر مایه ن
زیر دانی بود و خواست آن

همید وقت و میگفت زینجا بخت
نمیآید هم عار زین و در جهان
که در روز گشته نکر دو عالم
بگردار او بار جانم فدای
درین روز شمع نه بنمود و رو
بیا لایق ندانوی آن بخت و در
زمنوب بگردید خود را لب باز
ز بس نفیاب بخشید همچون و
شد از بهر خوشنودی ایشان
و کرات او که غم چند دعا
ز بعضی کسان عهد چند نوبت
بر ایشان دول دیار و آن بخت
اگر نماند بخت زور
که آن مایه بود بر جان سالک
را که از غیب آفتاب بلند

چو برسد روزی از آن مقصد	که بعد از تو پوردار و بدوی مرا
بر نام گنیت تو اسم	جوابش بفرمود سرور نقشم
بر پنجوب این خوف ندم رفتی	به برسد زان سرور الدلفیا
دیک گریختد و در لایم او	بمع گنیت او نامم او
چو بود به دست انور لایم	در آنوقت شمع باین مردم نام
کس ناکهان دلد او نداند	بفرمود لیشاک جز او رست
صد می ندیدند پس مومنان	که این رسم شد بر طرف ازینا
نهادن یک نام زین نام ما	بگوید کان بود لیکند روا
امیر کو کار برودان شاکر	و وصفش نمیکند اندر وقایع
ز اصدای وز اعشای و دست	در احوال حکام دین بوجیت
نکرد آنگه بیخامیر آن داند کرد	خو لوداچه آنسر و رانرا اولو
همه سنتش بدیجا آوزید	نیت لیست امری نشد زو بدید
بر لب یکا برده چون پیش او	نکرد آن هر مند غبت پرو
جانی گشت آرنف آن طوام	که این کندم و گوشت ایلام
نیم شکک خیر در و شکای	بدلم و راسته باز دست

236

نیکو سیرتایان کز ارحامشان
بآن پاک زادان فرخ لب
همه تنگ بختان و خنده دین
ما بولدند بهر ما بخلد صر نام

بدیدار گشتند از در جهان
بگردیدند دات علوی لب
همه نافع خلق و ایزد کریم
بماندند هوار آن هر کدام

شیخ با پیام آور ری فر الوار
که در مسجد می دیدم رم مقرر
روان کور و در هم پیش
همان طور دیدند گفتند
هنر و در جو در صحن مسجد
و شوکت و اذان بصورت
در خانه در آن خانه پاک آوا
نیامد کسی از فاجران در نظر
بفرمود رفتی چگونه بگو
بر آن عیب پوشنده ما بولان
بگفتی از بصره می

بکار مر سینه کرد و آشکار
بفسق اندر قبول آن هر چه تم
به تحقیق و تکذیب گفتار وی
عجیب و فرستاد ما بعد از آن
بکار و پر آب از چه کشید
بگفت آن فرو پیشه رهبر
نمود و بگردید و رکوشه ما
و رسید را بار گفت این خبر
همه ما را گفت حیدر بدو
شقیع خدایی بشد مهران
و رسد امت تا کنی اینجانب

گفت که از خانه صمیمت میسر
 میگردانید و بنام پروردگار
 نه هرگز کلام ترا از لسانش
 بهر جای که او رفت سرور بود
 و از سعد جوی به نزد عمر
 بفرمود عید الله یک نام
 که در ایران از خبر چون شنید
 فرستاد بنجاه و یکصد هزار
 سپهدار عبدالله پر فرو
 طلب که روان برتر منصفان
 گفتند ظلم و جندی و در
 جوانی بر او وقت سپرد
 که این اشیان نام نوبت شوند
 عجب گفت ای مرد پروا نپزود
 مبادا که بر تو آفت رسد
 غریب است اینم فعلی از یک کس
 ز محنت کسیدن نه خلیان شوند
 بهرگاه کسر کرد او را روان
 که دولت مین و ظفر یار لب
 شکایت نوشتند آن را بهر
 نو دجای او که سر نام
 پراکنده لشکر هم آورید
 سواران نامور و چرخ نامدار
 بخار و قیامت و لذت و درد
 صدای پیرسید از راه ملای
 که باید ترا رفت ای نبوت
 و گرنه بود عالی زو خواب
 سرایم که اوید مدبر شوند
 تو بر جای خود باش مانند که
 که است قدر من و خورشید

بفرمود هر چیزی را مصطفی
خواهم که هرگز شایسته کنم
بدو گفت شایسته ای بیستوا
کزین محتسب شده مرسلان
برآیند جمهور و انبیا
یک گفتش ای بنده پرور پرت
بفرمود پاسخ بدو تا مور
بنافس درون اندک آب بود
شنیدم نه زهر از خراف
ای ای خداوند خداوندگار
مشقت مرا بیهوده بیشتر
بفرمود پس جمله کارها
بگفت همه کار است در خلد
بیار و بپاکیزه خودخانه
مس دانت اندر امور در

نور ده است نه بنده آن خیرند
خوبی نسبت چیزی و کرد و دم
توبه که خور و ده گفت
چه در جاهلیت جدا جدا
در باره خود و ندیدند
ترا حفظ و فهم از چه افزون است
در حدیث و اولم بخیر البشر
چون شنیدش حقیقت هم فرود
خبر کرد ظاهر آن در سنا
چو در خانه ام هر سال کار
بگوئی باین عافیت خود
مر از آن کنیزک بگستر کنم
نایم کند صحنه را او صفا
نه از دست بگذارم در هر کور
گفته اند

همین است و اما آن ناموار کرد اهل دین راست غریب قادر

که اول امام است آن پاکر آید	ایمیر خود مستعد عیال نهاد
ز ما بعد عثمان کسی را ندید	بسی از مصطفی کرد عزت کرد
بر احباب پیغمبر آمر نشود	که او مستحق فتنه است بود
که احق سرور اهل بیکار بود	برین کار عظمی قوه نمود
چو مثل بود آن کار دانند	بد و بیشتر بیعتی طلحه کرد
کزین بیعت او فتنه خلق کرد	بگفتند عقد را از روزگار
نمودند جان بخش بر جان او	جهان تانف تر شد ز احسان
بالمکه الله کشید و بار	نکلی همایون آن بخت یار
که عثمان بشد کشته از سحر او	جوهر کوه نهفت بر او
بر ابراهیم ذمه قسم ایاد	نمود کار دین پرور پاک تناد
در خویش آن و اولاد و سفیاد	خویش جهان کف آن بیاد
که است اندر محدث کشته	کنند غزل از منفعت سرور
ازین راه رفته بود آنگار	بگفتند مجروح در کام لار

چنین نیت نمود در روزگار
بمغز و اگر بار و زمان بران
سپید آنچه ابد و نیت نزدیک تو
عمر و نیت گفتار و کلام
فیروز آنکه سرداران حشیر
با پای نهاد اند و پیروان
خلیفه گردید و فرستاد از
جودان خیره جو فاروق
با غزایان نیت بد حکم او
اگر چه نکر و آن شفاعت اثر
بمانند مسنون با اتحاد
سوال است مشکل شهروندان
بیاورد و نزدیک آن صف شکم
برایا نوشت او پسندید
همان مرد و رسید کاین شخص کیت

که بیا حسد هیچ ناید بکار
تواند که بکشد تو را و او را
روان کن هم نشانی از ان بیست
ظفر گشت یاور و اقبال بار
بقصد آمد و در و پیروز و نیت
خدا اولاد بهره زین کوکرم
که بسیار نافع بشدند او
نکردند یک چند خبر به او
شفاعت بد و کوه آن پاک خو
و یکس هم جودان از ان پیران
نمودند بر امر او انقیاد
بکار و وفای نوشت و او و نیت
بگفت آنکه کن چل هر یک سخن
آرند و خشن نمود و عمر
بگفت عمر این عظیم بنیت

چون این حال دیدند کین آرد	بند سودن تر آتش کین سنان
گفتند در حق با علی است	عداوت نمودن با و جایز است
ز ناورد که روی بر تافتند	شهادت وراثت می را یافتند
از آن بسیج شد بکوفه روان	چرا مدیه شرب هم عورتان
و بالفکر این بنیاد بر تافتی	بگشتند بپایان رسم قضا
ز دیگر طرف گشتن در شمار	بیاورد و عارض نفس و بیکزار
در ایام سخن و کان حب	شد از مدینه و کریم جا
مقرر خدفت و آن رهنا	بدل ایام شرف بدست گرفتند
جو که این سفیان خدوت از امیر	شدند شریک فرقه طایان پیرو
فرستاد آن نامور سلیمان	که مرا آنک را از غوغای عام
نمودند و عثمان و الدنزل	شد از کینان خسته و جان بدو
سزای ملک دلفن او بود	که مدد و مدد نهدی شود
همان به که آن فرقه سلیمان	روان کن و کین ملک زیر سخن
حاکم سلفی برانکار شد	فلک فتنه انگیز و ملک ارشد
چنان حیدر گوشت آن سرک	در شمشیر و خنجر شد اندر بیان

۲۳۹

بنمودند و از آنجا که در جهان بخدا هم مددگار خود گماران

که بر کوفیان ده ریاست مرا	زیر اینچنین گفت بامرتضی
که فرمانروایان گشتند اندر و	لشد طلعه را بر دوش آرزو
مگر در هیچ شهر و ایالت پدید	آید خبر بر دور و نزدیک
که بر خوارست به پست و چست	از بخت آن هر دو با اوخت
جو در ملک با عاقلان نیک خو	زین تر بکوی بیره گردند و
ملقات کردند و گفتند را	که مرا بعد از کعبه رکشته باز
نمودند عثمان را به روان	جمع بر انداخته طالبان
عقیقه روان گشت همراهان	کنون نیست اندر مدینه لای
همه آورید و تقاب نمود	چهار کو خیر اندیش بود
نمودند هر کس که چه بود	فریقان در بیره با هم نبرد
بیای جهازه نیز ایستاد	ورن جهل مدینه با کمال
ز تیغ اجل جان برآورد مخ	بکار جو از لشکر بواحسی
اول و شهادت دهد کوه کار	بنی الوری که بود آشکار

هم برین سفیان بان مکنه ان
 که دارند اعلایست بر سر
 مراد و دیگر ده ست انگشت
 در آن فرو شد بر روان
 بنسب کن دانه پس خرد
 پس می گویند قزاقان
 سرهایم کار اینچنین شد
 صلح بجهتند بر یک قبل
 نخستین بهیوات شهر خدا
 وید اختیار این سفیان
 در او خرمونند غول سر
 بر آن قفس سنجیده نیم
 همان عمر بنم عامر و انچه کار
 برین امیر سفیان رفاه
 و بر عیانم فرخ رشت

با این هیچ نبود و خاطر نشان
 نه در کتب آنها رسد بر کس
 که با خود به یکجا رک آورد
 شنید این سخنم چون می شنید
 برین معجزات جز انور
 که جدا شود صلح اندر میان
 در حکم که آگاه و روشن
 نمایند و دارند کس زان ملک
 که عبدالله امیر عباس را
 نشد رای و که طاهر حق
 خواهد بسند و در او
 در میان که شعری است علم
 ز دیگر طرف کت حباب دارد
 در راز این که دل نهاد
 عیان و بنای جبهه نوشت

مکر و پسر چو در هو سوز	بچو واه کشتن روان از حق
سستی و هفت و یکت کار آرا	بشکر و رون و است کشور کشت
دشنام این سفیان بر بار باد	بشد با و هفت الف ناد و بود
بترج بسیار نام اوران	رسیدند و گفته اند ادب نا
ز خیرت بولر روز کار	موندند با هم آه و کارزار
بکار خیرت یا و رشتی	بهر این سفیان منتظر شوی
ز کرده و نسیرت و گزینا	بغیر از و رگلی و اوبه با
حکمران دل نبسته رشت	که هر شت او را و کمال است
نه بجه که آن نبسته و الله و سر	بجه منجه و بر و دیگر نه بر
پسر از شت اند بالا بود	نمود و بر و زمرینه بالاد و
کواخند منجه آن بقعه رشت	و در روی شدند از همه حلقها
عمار این با سروران زرم	چو شد قنات از لشکر بر تنفر
رشت صرمان عدو را بر دس	که در بود بد بهرین اناسر
کسی را که کشته و ز و عمار	مندانند از سفر کوکار
از تنج فوب منجه کشت از خچین	احق با صامت با خاسری

ام ایام

که این سفیان و انجده کار
 نقضت که در هر سر و در
 ز حیدر ده و با نه الف
 نه و با نه الف زان و نه
 به پیشت بر هر کسی در او
 بیا این بخت بر آینه سرفراز
 کانه سفیان بر خاشخو
 همان عدد رحمان و عودا در
 در ابرم قبر اندک ضحاک نام
 پس از حلقش سبعه آل او
 عمر بود عبد العزیز انجان
 بان را هر کفت روزی غیب
 بغزای قدر علی را بسند
 ز کوفار بر این سفیان
 نه بجایه و زون ستمین ملک
 بر بنکونه و آدم خلافت قرار
 ز کونه اندیش بر قزو
 بر فتنه از و بر اندر نبرد
 در ان جنگا کت مر نام
 خطا که در انشخص در اجتهاد
 بهیفت لغت پسر از هر نماز
 و کر عمر بن عامی هر از او
 که بکجهت بودند با کینه در
 بزانند بی او را خواهر و عوام
 بر یافتندی از این شبهه و
 بکوسید که من رسم رفت ز جهان
 که دارم کفای ای بنکون و قلیل
 بناید جو کتار آینه بر ستمند
 بکجهت که در ستمین یافت
 که پیکر آب و روم را و را نمود

گفت آن مرد عاقل و خردمند

بنام بنو و حسن و حمید که

نمود این سفیان هم در سواد

عنه گفت بهایر پاکدینی

و وضع من ختم کویر چنین

نویسنده را گفت پس فو افکار

از آن پس رفت این سفیان بنام

چکین هفت چهار و ده ماه

و به عمر هفت که خد کس

که بر جای این بر چوب لاد که

پسندید به ترمت اندر ع

پس و به این سفیان شبان

بر سر گفته بر منبر آن ملک صفا

کفایت زلف خدشت برون

بج درون عمر انکشت را

مدام است امر او منتهی

بقرمان پذیرت جدم کمر

ز حکمت تا بدخان زنجار

مراد او بود و این سفیان

بشد به فقه و آن در

عنه به این طالع سفیان

باید بگوشه درون آن لام

بداد آن هر چه حساب

که بنمود اظهار با اسرار

تا نیم منسوب به

عنه را فرمود اول نام

کنیم بر این من بعد از آن

ز انکشت بنمود خاتم جدا

همین پنج کلمه عا را کنون

تا نیم در او و در او نیم

در این

بِالِ اِيْتِه خدا حليم و داد
چو بشنيد اين قول آن بپيروز
که کز آل بکشم چنین بشنود
پسند که مال بپیرایم خبر
بلا خدا بعد از او را حليم
با رف نکل پیرسد روز
چنین گفت مردی از آن نخست
بدو گفت روشن دل خوب
گفت آنچه در خاطر آمد جواب
و بکنم بفرمود افواج زن
نه آنزوده شد کس در لایم
بچه گفته بپیرست کاروی پرست
اسیری و ناکش حقیقت بود
محمد حنیفه و زانام گفت
پس از هجرت بهتر من نام

که تقصیر مردم نه آرند یاد
بفرمود او و دارو این دعا
بگوشند در خاک ناهان و نه
تصرف کنند آنچه دارند روز
رجوع بپایزند به ترس و بیم
جواب بفرمود آن ناهنج
که دلدی غلط بکسج ای بگویند
فوزی خوشتر که بدانند بگو
سها بگوید همرا قناب
که سنجیده ترکفتن از من سخنم
مگر گفته نامید کون از و
ترا از باده در آید برت
ازان زن یک پور پیدالود
شد زدم زن بیخ تریم سخنم
عده دوازده یک پاد و چار عام

۲۴۲

بدو رشتن شیب آمدن غریبان
بدو گفت مردی که از شکوه
بجای پیا می رود و دل از قرار
فراوان کسی از زمره اهلیم
پاسنج نمودیم سپهر سرا
کار است باز و وینکو عمار
همینو استم تا یک با لکر
بدو چون رسد بنده خجسته
لبو شد از خسته روزگار
بفرموده سالدر و همی گمان
هر آینه خواهم نمودن تنال
چون انجرف بر سفیان شفید
بکا وقت میگفت در مجلس
سجایم و قوی دست در کارزار
فراوان است صفت در الی نهیر

شد داخل ملک کردگان ۱۱
ز غور سبید شهر سرنام تو
فما را ازین بوس توخت عمار
جوانانو کردند پیک و دیک
هر آینه قدیم شده بودم پا
در کج روی و دروغ و دغل
بالستند شمع من کار که
که کلاه جهان این سفیان غر
زواجید نقش خداوند کار
که من قباب از مرونش زیم کار
رسد عهد عمر او را از عدم زوال
شد قصد او بر غلغله غریب
که مانند او لا و ما شمع
نه موجود باشد درین روزگار
هر همتای الی کاسی نهیر

الا ای خود مند در روزگار
 یکی دوست و هر که باو نیکوست
 همان دشمن و خیر اندیش را و
 و اگر نیز آن گفته مر تفرست
 شناسند نفس خود هر که است
 بگویند بجای روح آدمی
 خدای که ظاهر و پروردگار
 که بیجا برت کبر یا تو حکیم
 بهتر دارم که حکمت مرا
 به پر سید پیغام آید زو
 که یقین از چه پیغامی
 نمودنی که هر که خدای جهان
 نبوت سزاوار هر کسی بود
 ز پر سید نشانی اندر و لم
 و اگر گفت بسیار صبرست به برد

که کسر و ستار و شک و دشمن شمار
 بیوم دشمن خفتم هم هست
 و اگر دشمنم هست را خفتم کو
 که خوشتر و زوایز و مصطفی
 شناسند غالی و راز قیامت
 ببقایان بیدار دل و در بیان
 بدست تو که هست این اختیار
 ملک از آن که کار کریم
 ز روی ترحم نماید عطا
 که راز و در و نه نیست باز کو
 که میبایفت درم کون سرور
 نه فرمود اینطور باو یکران
 جان نیک طالع عذاب بود
 که من در غور آن برز یکیم
 بخیا که از باب خیر خود

243

مرا و را پس چون خداوند	عالم گفت قول عابد نزل
بزاوند از صلب نیکو حضور	و ده و هشت و خشت و ده چار و ده
خوش قول آن ناصح دلفا	که نشناختم من خداوند
اربع نکته کان کار جهان	کنند بر طرف زمبابی کسان
همی گفت آن عارف پاکدین	که من ارتقای جهان افزین
به بنیم در ایمان که دارم کنون	بمقدار ز تره نکرد و فرون
در گفت حرفه عجب خوب شیر	که هر دو همه زندگان به خویش
نه با هیچ تنگ و بد کدام	همه هر چه کدام بخود کدام
کی را که دم از عقل است بیشتر	نکند اندیشه خوف را او بگو
چه بهتر سخن گفت آن کار	که سخت اندود و در این چار
خستین ز مسکن نمودن سفر	نه از دست از چه بود بیشتر
و کردن بر ذمه بودن ز سر	بنقدیر میا ارحبه بشد و سر
و اگر گفته کفن لوال از شر	اگر چند باشند مام و بر
و کرد دختر از صلب پیدا بود	اگر چه خواهد نه افزون بود
نهیست و اگر که آن خوش رفا	که جان عزیز است از اینها

همین شرط کرد ای کریم الشیم
 برین گفته اول فرمود و آید
 چون گفتند شرط از شرط افزون
 که نه میخواستند این کم خود
 بشماران شد آن خیره بدتر
 زین چون در لایم آن پیر من
 تعجب شد این قضیه بر مردمان
 که گفته است اندر کتاب بیان
 که زن بارور کند مرطوب
 از هفت پست و چار و سه
 نماند بجز چار و سه و در
 بناید یک ریست و دو سلا
 یکا وقت بر مسجد آن پیش رو
 بنحیفه که آمد به صلوة
 هانکه نفوس وی رسید
 که من هر چه خواهم بپوشم
 که عینه صد بوارث ده و صد تو کبر
 و نماند بجز مر و مشک کث
 همان خواسته مدعرا دهد
 امیر خجسته فرمود بیعذر و او
 بر آید در پیچ و بکشد بهر
 نمود آن کوه نامه خاطر زن
 خداوند مال و بیت اینچنین
 بدو سلا شرمه و سلا جدا
 نمود آن فو آینه را مرغه
 تولد نماید درین ملت ار
 ازین و چه شد بر طرف شتاب
 تمام میگردد چون آرد و
 عطا کرد مثنی بان نیک و
 سر سفره آن پاکتی سلا بدید

۱
 ملت

۲۸۶

برو یا بتاراج رندی از و
و گرفت آن رهبر کاروان
کنده هر یک عیب آن زشت خو
پسندید و عطف است زان بر
و را دوست دارند مردم بی
یک نزد شخص ورم یکزار
که گرم ز کینه نایم سفر
پس از وی بسرمه طلب کمال
که یکصد ورم گیر و دیگر سخن
مورمه گفت که انصاف هم
مکن اینقدر حیف و نصی از آن
بدین قسمتی چون بشد نارضا
بیان کرد فرمود یا کینه دین
تو با لطف بگیر و غمخه بدو
گفت آن فرمود به لطف تن

بگیرند پاوار تان جدا و
که پیش بود هر کسی را گمان
چه در غایبانه چه در روبرو
که بشد هر آنکه که سیر بی زان
به بد خلق کعبه عدو هر کس
امانت نکند داشت و ادبش قرار
به بوردیم به هر چه خواهر تو زد
چنین داد باسخ با و بد حال
در غیاب زنها را با من مکن
شنیدم ز تو حرف ارباب
مراده و ما بقیه را خودستان
بگیردیم آن همه ما جبراً
تان حام طبع که کس را چندی
مرد تارود از میان گفت و گو
که آنکس به سپرد و رهم من

مولا فلاح

سحرش از خواب بیدار
 که هر یک یک نام پرواز را
 کند مانع و شش ماه پیام
 بارک بخوابیش و در آن
 یک از غم زد این سفیان را
 غم این یک نگویند و خود
 که بر شری عاصی آرند گزند
 سبب این علم را عانت نمود
 همان عبد رحمان ناخوشی لغو
 بود و کوفه آمد زین ماه رو
 جاجوی را بود بسلام نام
 که در غنچه من ای بر می زنج
 بجای خود آن نگویند زن
 نو و از تو این کار ظاهر اگر
 جوایسی جویشندان پیاپی
 یک وقت دادند با هم قرار
 در صفت و در هر فرمان روا
 به عیند تا روی راحت نام
 جو اندر و منشی آمد از جانشین
 فاما خدا داد او را سفاه
 لوی بلند مصرها درو
 در آن روز او بود در غنچه
 شبه کار حرف جانشین و
 کمربت بر کتن مرتبه تا
 بدید و بدید رسیدار و
 دستا و کراه او را پیام
 کرد آن خان خود را بشکست
 که جان می هست کاهن
 نیم رخ آرزوی خوشه
 بر نگار شد نقد او بیشتر

در آن خانه فرزند این خان دارد
 باران کفایت این سخن باور
 کما

گفتش که ای سوار خدا
نشسته در سحر می بودی
ز بس شوخا آنجو میخورد
بقوا که نسبت او هم رسد
بغنا میرسد آن بزدل
نه او میباید و نه بخیری در

که بودند فرمان پذیرندگان
که بود بداند غافلان
گفتند خودی اگر مرتضی
خليفة حق با برادر می رضا
که حکم این اندام در میان
گفتند اختیار این کونستانان
چو و از خلیفه چو در جلد آمد
در یار مع کشتند لب و مرده
چو کوهان کشیدند زان برها
خوانج بگویند آن زمره پند
ستم پیشه گان اندامان کار
چو و تو کم اراده و عجز
ز آنوایان جهان گشت صاف
بروز که آن پهنوای همان
ز کوفه کوی خروان سدر و ان
بفرمود از شکم و ده نفر
بیا بید در زیر تیغ و تبر
ز نور میا بختان الهی داد
شد آنجا و بر کشید از زبان
نامند زنده زنده کسی زیار
الحق غلط گفته عا و قان

بفرمودند بر پروردگار	نه هرگز نخواهد یافت از هیچ کار
و لب انداخته فدا بشد بر آن	در آستانه ایوان سر عالمان
که از روی تو دلبر گران	زاره آن رسد آفتاب بر روان
چو در مسجد آمد همان از تو	بزد و خشم شمشیر بر عضو او
پس آن نامزد شد و ازیم جان	بخشید که خوردند سدره روان
دلش بود از دغدغه بیقرار	چو آن زن و را دید بر فلک
نمودش ملک حیدر پاک خو	بروید مرغ و از دست تو
و نه به بنگرند آن که دا	زلسی فطربند بکده
چو کردند او به بندگان کبر	چنین گفت آن منفعت تو
هر چه پیشه دارد ملک طعام	بکشد پیکر تا غده هر صبح و شام
اگر چه مالک سیاه و م روان	بکشد سیف بروی زخمد آفران
از آن زخم بدرونه میرد اگر	نشد بدست میزد دیگر مرد
که در شروع بکشد بر دل خدا	سبب است از این خست بر ویرودا
سیوم روز آن صبا نوزد یار	سفر که بر صفت دارالقرار
سینه دل بر انداخت بر روی	که گفتند از رخسار تو

یکی روز اندر سفر آن پلید
بگود از ترجم بر استر کوار
که وقتی ازینج روم آید ستم
جود ایند که از من گذشت رسد
بگفتا تکفیت خبر الوریجا
ز قول و یمنی بخردا میسر
مر از امان بدش باز دلد
که کار یک در ملک نام قرار
بنوعیکه آن بوشور کوفه کو

پیاده به برنت جدر بود بر
وید بار فیکان نمود انظار
فرومای گفتش ای قستم
روایم جدا کنه کنون از حید
سیت مزون تخت از خطا
جووی بی بد به اولها آن می پیر
ز فرخ دمان ایهم منس رکشا
ازین کسب خواجی بود و شمار
سرایام زردان هویدا نمود

سبیه گفت جمعه بدر پاکتن
که از مه گذشت تا به جمعه
و هفته رفته است بار و بار
به مقدار باقیست از مه نوز
جاسر چو شد لوی مسجد رولا

بفرزند مسرت و صورت حسن
بگفت آن منبر پرور و شمعند
بنا به بگفت بهر حق الو قار
نودش یک هفته و پنج روز
اقتند و امان پاکش بطال

جو آل امیه بعلت زبان
 خلیفه بودند پور عبد العزیز
 بتوجه معقول و حسن ادا
 بگویند بعضی کسان گزید
 لام اعظم برگزید ز ادا
 که داخل شد نام آن رهمن
 صلحت لاریا رون رشید
 عقد که انجا عمارت بنا
 کن و می بران مرشد طالبان
 بتوفیق جان بخش آن پانین
 بر انداخت آن رسم پیوده
 شد اسم پسندید کار می بدید
 چه بهتر صلح می بیند ورود
 پس از نام عثمان بر خطبه رسم
 مزار مقدس بدید آورد
 چه توفیق نیکو بدادش خدا

نموده حسن خلق و صلاحیت
 ز هجرت سیم سال از راه گم
 او هم با خود اندر پناه
 ز مادر جوان برگزید نیک
 بغزایان آن سرور مقتدی
 حقیقه بگرد و بگر فخر
 زو راه او تافان و خطا
 چهار و شش و پنجم بود یوم
 باشند غور شد بر آستان
 پیمبر بکوشی اندرون بانگ
 چهار و سیم روز خیر انب
 بکشت و بر دم نموده خطا

بقول پیغمبر و برکشته بخت	عذاب و عقوبت بیابند بخت
یکی زان مرد بهیره آن طالع است	که او عاف و نافع صالح است
لعین و گرفتار مرنفخ است	جهنم بدین مردم بد بین است
عدو و بدنه ماه با چار سال	بشغاف خلعت نمود و شغال
ز فرین افزون ستم سال ^{ماه}	و گرفت روز آن ولایت شاه
بسیر بود در عالم بد و فاسد	که آمده در دولت رنج و بلا
چشم عام از حضرت مطیع	ز تقدیر بجهان عز و عدا
خراشید جیم جان آن ارجمند	ز دنیا به بالای چرخ بلند
یک فرق نیک خواندگان	شب بگاه نهان ز یکا ناک
بر اختر نی پاک آن نامدار	ز کوفه بیرونند و رکوبدار
بپروند در قبر و گشتند باز	کسی را نکردند واقف ز بار
که بودند خصمان او سرکش	ز بر دست و غالب تر از دشمنان
از آنها مکر و اهره داشتند	که همت بر یکا رکب داشتند
بدان ای بسند یکا کوکار	و دنیا را در نیت جای زار
ز وید کلا اندرینم بوشان	که باید که نماند ز بار خزان

بهر آیت با خواند آن غلام	به بیت نظر کرد و بپوشید نام
که از خشم بگذشتند هر یک دینم	که تقصیر او میشود از بختیست
نود و هشت داریها او آید	به بیجا بکان مغلوب او گاه
خطایسر به بخشد و آزاد کرد	ز روی کم حق است سزاوارد
ز روی این خط فتنه مدار شود	که از خوب تو فتنی بزدان وید
بگردید سندیین عای او	پس از عهد ران خوب طوار
نمودن کی طاعت آید زبان	سلوک بسندید از پس بیجا
ز مایه او ترک آن عباد که	حداقت کمر کارشس با گد
خدا را بر برقیض بکشد و	ز پر بستر پر رسیان شد
مقرر بشد فارس با چند جا	بهر غیبت بآن رهست
خود آن خدا بین تعلق نمود	و در هر چه در خانه از مال بود
که در پیش آن قدوه طارغان	در آن وقت شد شرط اندر میان
نه لغت برون آید از زبان	عیا را کس از زمره غافلان
چرا در گذشته ازین با به	جو مسئول شد کای که نایب
پس از وقت به بد بپشت کرم	بگفتا که شد قرن اکنون تمام

بهم ملک و بیچاره آن فرزند	برنجیدن و بهنجای نیر
بوران اندرون موران و کبیر	نزد از درم هیچ نقصان و کبیر
ز سر تا به سینه سیه رگول	بد آن پاک تن نور چشم بول
دویم بور از زیر آن تا بیا	شبهات همی است با بیا
زیر و در طلحه چون از خطا	بگوند بهمار با مر نفع
در افق است مدینه یکنام	بهیارشانی و است و صف قیام
چون گاه مروج شد مگر	غبار به بد آمد اندر و شر
بسی محذرت که صف در بدو	شد عاف تر خا طر پاک
حسن عذر و خواهنده چون شد بر	ملالت در رفت از خاطر
بگفتند برای بانوی برهنه	شد و در حرف جدرانه
فصلت چه در بورا و پارسه	که از گفته او نه سرتا فرسخ
گفتند نزد من ز قولش را با	از آن کوشش است با مصطفی
غلام بنزد یک آن مقصد	با وقت مر او بد شد را
سفره تا گاه از بد وقت	فرورخت آشوب و کار شکست
که برجه آن مبارک نژاد	در آن آنس قطرات کرم

بجور است بدین اوست	ده و چهار بود ندا و رابه
چهارده و هفت سوده نژاد	خداوند عالم با و بنزله
سند چهارم و نه بود و چهارم	که مسوم شد آن عیبه سیه
جهان جای آرام بودی اگر	جواد دل نه بیتی پروموشور
از است مرقه و ایل عفا	که بنی رکن و الله نه بوی وفا
بقول ز اخوای بد خو نیز	زینش رو برین کار شوم آور
که او گفت آن نوع مکاره را	حسن یکیش تا کتم ز ن ترا
مگر این پیام از صلاح پدر	فرستاده بدین جلدی که
چو کوتاه اندیش را بفرستد	مرا و را فریبند و اظهار
که بایور حمید رجه که در نگو	که ما فرست کنی ای مکره بده
بجای او فنا و آن کم خود	که از دست خود تبت بر بار
نیق یا عورت بد	رسد منکو و پیش را خبر
که داند تنها بجا طر حسن	که در عقد آورد زین کلبه
قرطاسی نمازین بیکریه	توان گفت از جور زین تاثیر
به بیند اگر چه اسن افتاب	کشاید بر سر رخ خفته

بگفتار او بعد ازین روزگار
خواهم که بستم من اکنون در
و بدو و آن نیک و ضایع
بهمراه خویش و متعلقان
نیست گفته بدکان رفیع ملک
و د و باز ده چ کرد او او
طعام کو او را و او ان طعام
یک روز بخورد چون او طعام
شکجه مرا میکند و ام خواه
بفرمود تا واکش از بیت قال
و میکند خوردن اشارت نکرد
منو و بی خطا کفر آن شخص
بگفتا بچدم که تا حاجت من
که بر سفره ناید کسی به طلب
عزیزی بنشد طعام خندان

برالکوب دقت نمود آشکار
قدح کربا شدم کوشه کبر
لام جهان تا دم آفرینم
بیشرب و رآمد وی از بوی آن
نمود با شمع و در مومنان
پیاده بهر رعد و خدا
بروم خورایندی آن و ستلام
که در بوی آمد بگفت ای امان
ندارم بجز از دور تو پناه
بر او نداناکت او دود حال
نهان بگفت کای نیک و
تجان خوردن او را ننگه
نه بشنیده بودم که آن شخص
بود از این فاعده به طلب
که در خدا و در دنیا از آن

بگویند بختی که آن نیک گانه
 بختی است تا پرده کشی و او شود
 بفرمود بر کسی دارم گمان
 که باشد خدایا بر روز حساب
 علی بنیواد آن بخت مبار
 دل به شمعندان آزادگان
 جلت و چار و یک عالم با چاره
 بعزت و با آبروی و وفار
 در نیم مدت از وی کسی سزاید
 حزار شش نمودند اندر بقیع
 که نزد آن کتد عیش و سرور
 میان همه خلق را گوا شود
 چگونه کنم نام و بی از زبان
 بد نگاه از دهم گویم جواب
 جزایش به بختی که بر و روکار
 بود کنیز اسرارای مومنان
 و کز نوزده روز او را آله
 اما نه به کشید در روز کار
 نیامد و شد عالم شادمان
 زبش با روش و جلدش شریف

کسی را که باید شدن کامکار
 که باشد درین دار با باز و کین
 چهارم سینه هجرت آن ملازم
 بدولت و اقبال از نام نسل
 حسین علی را نمود دوستدار
 بعقب را کعبه از در و دین
 چهارم ز شعبان نیکی وافر
 جهان را ز دیدار خود جلوه

خجالت کشیده نهایت پری	جو با خط و خال کشند همسری
فرشته نظر اگر کند سوی او	ببفتد چو دیوانه در گوی او
ز شرم لبش شکر و شهد ناب	گرفتند او ای خود را در آب
اگر آن صنوبر قد آید بر سر	نیاید و در زن بخاطر در سر
شود مایه زلف و بالای او	تو محروم مایه زویدار شو
از این که من نیک فلا تو لم	بگویند اگر یک دوا می دهم
در آید بیامیزد نویشان بدو	که بیرون کند از دل آن آرزو
بر یخار ریف جوشد بدنها و	بکشد بلباب بختش بدار
همند آن ستم پیشه موم به	که این نال پسندیده کاری نمود
بلور جلوت به پرسید از او	کدامین کنون بخت شد ختم نمود
بگفت سرور در خاندانت روا	نمیشد عیان کردن اسرار را
از آن خاندانت بگفت آن عزیز	هر با او کنند از چنین کار نیز
زبان بسته و اندازای راز	والدی بابت کان سرفراز
جوابی بدینگونه پرسیده شد	بگفت سرور در خاندانم روا
سندیده گایه خداوند کار	کنند از چنین خوشی چهل کار

بگفتند از خاندان او را در این
بگفتند از خاندان او را در این

بگردن بیعت بان بی خبر
فاما امام محبته سر ما
بفرمود او فاسق و مفکرت
به بیعت نباید با و او دست
بنوده است مایل بران غلام
که با این سفیان بیعت کنم
جو باعث مرا شد حسن نام جو
نگهداشتم پس فرمان او
بدانیش بدول بروشد کاف
که حجت بر دست بر نقد جان
همانا که این زبیر و دگر
چهارم یک این صدیقی نیز
و یاز این سفیان کردند و زیان
بجای پدر گفتم جو چه شد
امام از مدینه بکوفه روان
که سرکان با او پیشتر ما
ترا و دشمنان اند بسیار
بناید هر ما و ستادار تویم
همان ام سلمه پسندید کار
و رانکه ز ازواج خیر البشر
بنوده است و ز هر خردی دگر

چهار و دوم بود اندر شکم
چنان می درخشد خسار او
میان حسن و آن سوره خمار
میگفتندش ای بر کزین آنکه
بگفتا بگوئید گویش من
برش رفت و برگشت اندر کنار
یک گفت پیش ببرد کلان
که دارم خبر از سفیع البشر
هر آنکه سر خود رفته با هم صفا
همینو استم تا بدو اینم تو ب
ز ما بعد فوت هنر و حسن
همان معیط رزق جن و بشر
و بلال او است اندر دیار
و دو قرن از بس جوت معیط
بر نوبت کار به پیش از آن

جو بی بی آن مبارک قدم
که در شب نمایان شد می از او
هویدا چو کردید وقتی ملا
بنزد حسن زود تر عذر خواه
بیاید چو لب بند و می این سخن
شد محور از خاطرش آن غبار
رفته بود گفت آن نکته دان
که در هر کس افتد کدورت اگر
نماید باید فراوان جزا
به بخشد خداوند کار و مایه
خدا را در ایامت پاکان
بدل و شش هم دخت و نشش بکسر
ز سجاد و محمدی بخت بار
رفت این سخنان به دار البقا
جو وی جان شین که کرد و میان

بکار میزد

چو مظلوم رفت از مکان فنا
 برو که به گردند ارض و سما
 بدگرگان غیر آن پاک دین
 نه بگرستند آسمان و زمین
 بران جمله شهید از پروردگار
 قرین باور هست فرون از شمار
 ز لشکر کی غافلان هزار
 نشین گرفتند در سخت ناز
 سر پور ز برای پاکیزه خو
 در که هر که به دست همیار او
 بگفتار این زیاده پلید
 بخرام سله که با احترام
 بخوار می باید بروند نزد پیر
 بفرمود سالار به طینستان
 رفت و شد فوت در شهر شام
 به میثرب رسیدند دیگرگان
 تنگ بک آن پور شیر خدا
 بود تا که تابنده خورشید و ماه
 مغر شدند چو فرمان روارانام
 ز ماه محرم شمس و چار روز
 همانا که ماقبل آن تا جدار
 عصف بن حسن و یلبی نام جو
 بگواری می باید بروند نزد پیر
 رفت و شد فوت در شهر شام
 به میثرب رسیدند دیگرگان
 تنگ بک آن پور شیر خدا
 بود تا که تابنده خورشید و ماه
 مغر شدند چو فرمان روارانام
 ز ماه محرم شمس و چار روز
 همانا که ماقبل آن تا جدار
 عصف بن حسن و یلبی نام جو

جو در کوفه آگه شد اینج زباید
همین بود مطلوب آن کمزبان
شد بسته نه روز در کربلا
بناچار مجیده گفتار مرد
دلیری جان شد از آن بیکاره
ز خوبی سینه بد بردید
کس از رفیقانش اندر نبرد
جو بر کار کشته نباشد مدار
نزد خشم شهر بدگش از جهان
صد و چهارست و یکس نمود و کلا
از هجده بود و نه چ و سوار
زمانه محرم بر روز و ماه
سنة بد نصبت و کم از زمانه
زینجا و نیش آن خلک کیشتر
در خوار و زبانه معبود بود

فرستاد فوج کران به نهاد
که بیعت کند ادب لاریان
ره آب بر بندگان خنده
بمیدان در آمد و پر خاشاک
که روان کردان ندانید
ز شمشیر ببار کوه برید
بخشم افکنی مع سست کرد
چو کوشه مصطفی بر وقار
خوامید بر طایف آسمان
بدلوندا از مهران شر و ان
ز آل علی بر کزین ستار
چو بودی که می بودی آن روزگار
که ظاهر شد این ظلم زان طایف
چهار و یک ماه شش روز بیشتر
از آن پس غنیمت باد نمود

نموده که ای حاج کبابه در	نه برداشت آن عابد از سجده سر
گفتند شرای دژ در بار	شدن غافل از نماز باشت چه بود
گفت آنش و وزج هوناک	مرا که وزیم ناریه تر سر و پاک
همکرو و قتی نهج اودا	که شیطان بشکاف قور از دما
بهیبت و محولت باید بر سر	نماز از و خدش در خا در سر
علی بنجه چو در و بر رخسار	برفت و نشد جمله پیش کار
تکلف کر خان روشن قیاس	ندارد اندازیم سوز بر اسر
چای آن کونکیت به بود نام	بسیار ده زان شود کلام
که غیر از عبادت و ذکر خدا	نموده است شیخ بآن مقصد است
از و چون به رسید و ز ریز	که کار قبیح آمد از سر چه بد
از آن ملک هموار جان تمام	بگردد و بگو تا چه جا ره گنم
و عاریت و خفت آن پاکبش	که بعد از نماز عفت و در غیر
بگنشم تا به ثبات دهد کولار	نموده اندرام آن سبب و کار
و یکیشم به از وقت از و سر	شد پیشرو آنچنان چو
که دم برزدن میشد او را محال	ازیم بهای بهیشت بر محال

مکرمیده خصلت بریدم برید	سجودم ازین دار شد ناپید
نخستین زقوم هم مریدان	نکند آشفته بود دی خواران
اگر چه نه و چار بود شر پسر	نیشک ز نه پیدا است زان پدر
چو سستوایی شد کلان پوراو	نمود شر اجل بعد چای روزاو
هم بود او بود ازاده مرد	دلش بر رجو پریاست کرد
چو بودند کودک و مگر پورا	بگردید مردان فرمان روا
ز نسلش در جاکس در جهان	بگشتند زمانه مو زمان
از این نسل پسر که مار عباد	خلافت ناولا و نبی سر داده
و و سر جان را هزارند لوط	بود ابر در دل نهادن برود

کرا هر سنجی ده ورد دل بود	بسیر بود هر چه مشکاب بود
سجودم محبت و یقون بهر دورا	بدینا دور و ن که پیدا خدا
که مر خاد و ستوده سیر	حسان عجب بود او سلطه بدور
بهان شهر با نون عبد نزلو	مران نافع مسلمی را براد
شیخ اشرف افلا در منزلش	دیدم سزا و کرد و نشتر

ابو جعفر او را بشد گفت
 بگویند بالافتاح اهل دین
 بجا بر جو و قیاس ملاقات کو
 که روزی فرستاده کرد
 که ما با فرزند ما رو برو
 نخست از ولایت بنشیند و در
 جوان بخت چون دیدند که
 بروی او دید از سواد کسان
 او و اولاد را مذبح سال و ماه
 پس از چند کاهه نیندخت
 نو و در یک سال هر خیز و خیز
 حقیقت که چنان بزدانان
 که بیند در لوح الکاف را
 غرضمند از آل عباس بود
 بگویند که از آن پیشتر
 بروی تا کند مرعت
 که بود او را نام یک چارین
 نثارت به داد آن پاک مرد
 بمن که بود از کرم و شکار
 چون وی سلام نمود او را بگو
 کند این کرم بهترین بشر
 در آنی که او بود بزرگوار
 بر این شخص غلبه شد از هر جا
 در آنجا را این حقیقت و نور
 نکرد و خطا قول عابدان
 سزاوارت از این باید خبر
 که دارند دل صاف و روشن
 هر کس که شنید بروز جزو
 بت رسل آمدند و بود
 هر کس که شنید نام آن بود

ما

مصدق شناسان عجب کرم
در یغیر نیامد لغوت و دیند
بود هر که اللف رحمان تویم
شد خاطر بچکر زو که آن
بس رحمت و آفرین خود
شش و ده بهره است آن میثوا
ز پوران آن عابد پاکر ادا
سکه پادشاهی سال در دربار
ز هجرت خود بنیلم بود عام

کسیدار چه از وی نجاتیم
خوش وضع مردان از دیند
توان داشت ز چشم کار خین
نه از دهستان ملک از دیند
بر و باد و بر جلد آل عیب
در کار و یکد ختر پادش
لامت به باقر خداوند داد
بسر بر و باد و پروردگار
که او را سرای آید شد مقام

در خنده سحر و دیوانه
امام حق باقر با کتن
همه مندر را فاطمه نام بود
ز چاه باله نام بود سال
محمد پسند بر خوانم داشت

شکفته کلا در گلستان درع
برایم از بطور و حسین
شب و روز در ذکر عالم
که آمد درین بار ملک خور
بلکه خداوندگار ام داشت

ز بهجت صد و سیزده بهجت
خدا این جالای کرد و رفت

سعدی که فرمان جعفر کند	تواند سپه خاک را ز کند
ز وقت سپهر نظم بار غار	ورا که در پید ا خداوند کار
که بود ام قوده بهر نام او	زاد او ان شود در هم خانی بد
ز هشتاد و بالا سیم بود عام	که در و در رخ برکت در آن نام
کسی از ایشان جز ان یک تن	نموده است در علم جز بوی حسن
سخن در طریقت از ان برین	سیندند که ویدکان بیشتر
ابو مسلم روز می جعفر نوت	آن مخترم گای سترده است
خلافت سزاوار میرا است	بقدر توانی جا به آید در است
ز مردانیان صاف که نهایی	برین سند خروجه است نشانی
کفتا چگونه شود بهیست منم	بجری که در کوه جغد حسن
کس نیکه دار نه بهمت طلبند	هم کون را کجا در حساب آورند
سایان بر کزین بهشت آفرین	ز با قوت صاحب آفتاب دین
که آمد درین عالم از صلب او	ز صلب ترند ما نغم نیک خو

۲۵۱

بچند می ز تقدیر پرور و کار
جوسفام کرد از جهان انتقال
بنا کرد بغداد و آن نیکنام
زیاده از سی و پنج کس بغداد
بسی خلق را سوی حق راهبر
یک روز که یک یحیی درون
سخن گفت آینه و نکته دان
پس او کو ظاهر بهر ایمان
گفته است محبت مرا در دوز
بدادم بود بشتر و کدم دعا
و مر غایب از بهر معبود خوشتر
خوش وضع و اطوار آن پاک خو
خدا بره جوغ و بیرون آفرید
هم او کو پیدا اندان پر مهر
بر بنیاد و ن همت و بنیاد

بگردید مسند نشین در دیار
ز دست که منصور فرخ خصال
که وی را بگویند دارالسلام
ز اولاد او کرد وفای روا
شد آن امام عجمه سیر
بیاید بنزد یک آن رهنمون
نقش بر و کرد او همی
همه بنمود و زند با نسیم خان
ز بزدان بگو تا بود رفو به
کزان رای گفت بخت را
نم بود آن خوب اطوار و
نور بکران فضا زد آن رو
هو بد از و نشسته است آورد
در دخت کو وضع و اندام
نماند آن نکر کار سنه کمال

سیوم روز چون بهوش آمد کجا
 وزیر شریع رسید آن ماه را
 نمود مشرد همراه آن بخت و
 بکا از دنا آمد اندر نظر
 که گفت از باز آرد وی دل نهر
 ز حوش شدم از بختین بی شور
 کشی بزدان نگهبان بود
 یار و کم غفلت نزدیک او
 که در پیش از بد فرستادگان
 نباید جنب رفته سجده کرد
 بگفت آن که دو دمان رسول
 که توبه و طاعت مقدم نمود
 مرا و رایگان شخص سپردند
 بکنم از برایم سرای بن
 بر مانده و بی لطف بود
 جواب باز آمد بر رسید حال
 جوابی که بر دل بیاید نوشت
 وزیر شریع رسید آن ماه را
 بکا از دنا آمد اندر نظر
 بهما زاکتم از وجودت تهر
 کردم ز خاطر کنون کینه
 چه غم گرفت و شمس جان به
 جنب فرستاد آن پاک
 و اولاد و احوال آن صالحان
 بشیمان و بخون شد و توبه
 که بی توبه طاعت نکرد قبول
 بقرآن درون کرد کار و هم
 بگفت مرا سپرد آمد سفر
 بر سندان از آن ماه را
 دل عاف و بی غم اگر دشت
 بفرمود و نامی فرخ نام
 که کردم بنا خانه ات در پشت

خطا بشر کرد بد معا دق از آن
بان کرد نهت یک به خبر
بگفت و ران از چه مقدار بود
همان قدر حق گفت آن خوبتر
بگفتی که کم کرده را باز نهت
همان زور جاورد شد عذر خلا
بفرمود من هر چه دادم بکسر
طلب کرد منظور و زمان روا
نمایند بفرمان نذر ندگان
که چون من فرودم از سر کلاه
چون شریف آمدند آن نکستام
دست چند در صدر خود می آرد
که هر چیز اندر دست اگر زد
بگفت سره نزدیک خود بد از این
ردمان شد بسک جوان رنما

چون راست آمد برون از زبان
که در دیدی از من تو همان زده
عمودستی که بکالت و بار بود
عطا کرد او را از اموال خویش
خجالت کشید و بنزدش شتافت
گفت ای خطا خشی چشم کما
نه هرگز سنم از دوازده پسر
یک وقت آنرا می شناسند را
بفرمود از روی قد و سن خجالت
بر برد خوفش بجا کسب
بوشید منظور در احترام
فراتر است و کش از طلب
بود ای کاناغیه از من بگو
خوانم بترهست حاجت همان
با اقبال پسر کشورگش

سحر بود و میل اهلان پس
 یکی وقت شمع بر پر سید اورد
 بر و داد پس آن ای برست
 کشان و در باب محنت و رنج
 پس بدید و ترکفت آن رها
 و اموش لب اند جزا هر جنت
 گو گرفت و زانه پاک تن
 بر دینک بخت آن کی در جهان
 بر سید روی از و کای نام
 یکا بد نوائی که عابر بود
 بفرمود و انا که داد و سخنی
 دل مرد و در و بشیر کار
 بناگاه آن دستار و هم
 بر و گفت شمع که ای خوبی
 پو شیده هرگز که آن سید
 باشند صحبت کرین با کسی
 نفوذ چه طور است ای پاکو
 از اسیر نفس که شستنی است
 بخود باد و محنت بران نکستی
 که هرگز کند بار عبودیت
 چه بهتر عوفی زلف آید برست
 که از قند شیرین تر است شمع
 که به خواه او باشد از عافان
 ازین هر که هست فاضل کدام
 دوم ملک داری که شکر بود
 بخاطر درون بار و کبر دین
 بود حاضر او را تو فاضل شاد
 قبا ی ز دیا پو شیده بود
 بدینگونه کسوت ز مصلاف تو
 جو در استی دست او را کشید

کم چیت صاف دل بازید
بخدمت گذار شیرین کمر
بفرمود درویشی عزیز الوفا
کفایت نمود آن طاق سل
کفایت در بهر مدت همگاه
کفایت بخدمت مرا کار بود
خون و دینا شمت تو دهم
بن رنجه دشر خدا در دست مرد
بکرم مظهر جانب خویش رو
چو آن دوست که کار عجیب
بدیدار آن فدوه عارفان
در آنجا بکشت ماه به جام
بکشد بد است به خور و دلا
کشتند با خوشی ز احوال او
نه لحد در بر غنچه برش بعد از آن

زیستام زربک وی چون رسد
بجوه و زون بر دعت بهر
که از طاق حیره کنایه بهار
لش نشانی رخ و شان برش
نگرد می بوی طاق ایالگاه
در اطراف بودن هر دو کار
نه چیزی ازین خوب بنده
که کامب ز آفریننده کرد
بید رفت که او ان پذیرا مراد
بگردید با مولد خود و قریب
آهجوم آوریدند به طایان
در کان جازان بکنام
همرفت و گردنشان چون قناره
در افق جمع پر کشید که دلور
بر نیامشده خاطرش کمالان

کمالان

چون گفتی نام پروردگار	فقتی گفتی الا صمد
بنی و چنان کردی انوار	کوب تو بودم نه چید
به وقت صبح بر سر خاسته بودی	دست علی باغ او زنا بود
چون بیدار شدی استیلا	نه نقد و چهره هم بود
نزدت که در است و در کار	ز کبر و زان شد کروکار
که بر بود و بیدار یک نذر	مراوندش رجا بود بحد
و چو رو کج و خضر و یمن	فکر داشت الا بر کردار صفت
و چو چهره خود فردی بود	از آن جا سحاب را پاک زانو
مگر و به از ناله عاوی زانو	نه وقت چو او بنویسدی
نه عظم از کف بیدار	و طاهره آن ساف دل پند
اجلی بود از دانه فانی	سحاب در جفای بود
مگر و آن لام غمست بنار	حضرت خدی شمس و ملک
که چون از نیک کردی نثار	سحاب عیب نداشت از عقار
نه یک شست و نه چو او	چو او خنده خلد بنده او
نه نذر غمست اعتبار	که آن نگران نه سجده کار

لا ۲۵

بند بر قبا جامه ایزد و پرست

نمود آنکه از بهر حق ایام بپا

یک روز آن تنگ کردار کیش

که با اسم نایم عدد فرار

ز رحمت بفرود شد ملک

بگفتند آن روز ای تاجیکو

نور زنده دلیند آن سرور

نه محتاج باشد که نیخی و کر

که چهره نام از فرم پسندیده کار

خوش وقت جویندگان آید

بر آن زمین حق شناسان

یک وقت آن خلق را خبر خواه

یک سوخته از پناه او و آن

در آتش آن گفت امام ای خدا

به وجه از غیب در دم رسید

چنان بود که بخیلیت بدست

کردیم و آن از برای اناسر

بفرمود چون با سواد بوش

که روز جزا هر کرا کرد کار

نمود او شفاعت کرد و بر آن

شفاعت کند خلق را جده نو

خلق و کرم از همه بر ترس

شفاعت نمود گفت آن را

شوم آنکه از جد خود شرمید

که هرگز نکند بر حق و لقا

نمود رحمت و شفاعتی باو

همان گفت اله و میرفت ملا

شد و نام حق بر کشید از زبان

مرا جبه از لطف و ذکری بود

پوشیدم و شکر شریک آورید

ز چپ کمال افزون صبح و بهار بماند آن مهر مندا اندر و یار
 ز شش قرین بالا سیوم کمال نقد که او طلب نقد بر سپهر کبود و یار
 بران نیک او ضاع و ولا کمال خدا باد خوشنود و خیر البشر

هر انگر که کف دست را غلام غلامش بعد جریغ فیروزه فام
 بهو و به چون مایه شراب بود هماندم نوید از زبان بر کشید
 کریم خورینه فرغ آید بهر که شمشیر بشد بکیت بشر
 ز اجرت جوشید بهیچ قرین و بهیچ نگه آن کیت نبود او بهیچ
 به خوشی گفت آن مرد و صاحب که گویند مرا نکند بهیچ
 که در کینه او صف جبران بود بر آینه این صف بزدان بود
 یک گفت دارم زین بار دار ز این و خواه ای محسنه تبار
 که پور آلود گفت زید بهیچ یک پور و یکدختر خوب رو
 بیای تو ای مروارید وار سر هخامنش قوشر شد آشکار
 یک را بخاطر رسید و بختان که آن پاکدینم بد کند امتحان
 سخنها یی شکاک که توجیه آن ندانند و هر کس بخر کا ملان

بمنزل رسیدنکس پیشتر
بناست عهد و بیستم باه چار
عجیده که آن با صفا لوازو
بکن خمور پور خود سلاط
هانا که آن عاصم خوربان
بفرمان آن رهبر پر وقار
کردون جولستان ششم لایم
وستا و خطه باو آشت
به یک اثر او از آستین
آرند آن رفقه بد او
بغیر از عبادات کار و کار
ز پشت سر او بد پرور کار
هم او دل و دختر بانی رهمون
لامت را اولاد آن پاک فر

که موسای کاظم شد شریا بهر
جهان گشت از مقدس لاله
بنی داد و در خواب مرده بدو
که از لطف آید علی الرضا
پرستار به دست درویش روی
خفته صفت صالح کرد کار
شد آن نام پر دار قایم مقام
جوامید سیدان نامه سل
جوامید بشر بر اولاد سر از پنا
بر و رحمت فیض بخشنده با
نیکو آن صالح پر همن
یکو شایسته پسرانند رنج روزگار
ز عشرین چار و شصت و یک روز
رضا را به بخشید پندار

ز شرب به بغداد مامون و را
 و یه صد کردم ترا جای خوشتر
 بنادر و آن محب عقل و پویش
 و لیکن جو او عهد بسیار کرد
 کم از چه در چشم اهل مفا
 سر انجام کشورستان نام جو
 شیب در عقب چون بدیدند
 بجای روی گفت مامون بود
 بهانش و وعیت با یک سپرد
 تفویض کرد شر روزگار
 و هر چند روز و کرد از اتفاق
 به نزدیک موسی بن بکریه
 بنق و آن راز افکند و آن
 بوالبتکان از زبان برکشید
 در بنحالم از حب نیکو نهاد
 طلب کرد و گفت کارهای رهسنا
 پس از من برادر یک نه باز خوشتر
 به پیر غیبی این سخن سلوک شر
 شد از عفت یلغی خدام شد
 مکان فدا هست و دار البقا
 بشیانی کرد و بدو شد عظم او
 روان شد بوی خانه عازله
 بگفت و ستاد می انجام که تو
 نگو تا مرا از دار فانی برود
 که هیچ شیعه نشد و سزار
 نماید سر انجام حالت اتفاق
 شد و من با آن نویی با برو
 زسکن بدان صوبه شد روان
 که دیگر رخم را نخواهید دید
 چهار و یک یزد و یکدخت نیک

نوشت و دیدگاه او چون رسید در خلق خدا اثر دمار بر دید
 توقف نمود و کشید انتظار که گریستند او را گند شکار
 بنا که غم میباید بودی بدستش یک کاغذ بیضه کون
 بان مرد داد و بگفت از فلان جواب مسایل بگیر و بخوان
 نظر چون برد کرد آن مشکلات کن ده شد از لطف مشکوفا
 درش را بپوشید از اعتقاد بپوشی اندرون حلقه او نهاد
 مرا و را بجز ذکر پروردگار قدم داشت آن حق گزین استوار
 چه بسیار کم گشته را راست نمود آن نگو خواه خلق آگاه
 که گفت خواهیم که تا زیم زبان بیا موزم ای برتر مقدران
 توجه بکن تا بنایم بر او که آن بسته درسد تو خواهر گشاد
 حقایق شناسنده حق پرست بیالای بهادر بنهاد دست
 مانندم ز بهر کدی لب شد آسان گفتن زبان عز
 همه عرفا را نام رفعا کوشا باشد جهان بادشاه
 ز ما بعد باو الف کسی رفم کند بر صحیفه خدا از کم
 بمقدربانند مر آن نامرد در است اینم قولی الهی صفا

عزیز دل از خوشبختی برانده کرد

همان نفس را باز برانده کرد

باز از او

بگویند بود آن زن پارس
 لطف داشت سجده غفلت داد
 چو مامون ورام نام برد از دید
 کبریا چو شمر آمدش در نظر
 به خیر جلب داد مامون جواب
 خلاف چمنه نکرده است کار
 برورای چو با میاد رفت کند
 این سر غبارق از دور دربار
 ز هر یک بخندان ابرو کزین
 بکسر جان او کردند
 بانی پاک بن داد پروردگار
 خفتن لقا بازده سحریت
 هم در یک و یک چون زنجیر گشت
 و پروردگار نهی و نهان

بر سار حضرت علی ارض
 خدا با پیا پیرو دادش داد
 بر ماهوی غولش بر کزاید
 ز شر او شکوه جزو بود
 که او را با بد نمودن عذاب
 شکایت مکن بعد ازین زنجار
 و صوکر و انرا بنود است بار
 خداوند کوبین کرد آشکار
 کز اخلاص باطن و صدق بطن
 سرور از دنیا و آخری شوند
 هم جور جوان بخت و دشمن
 درین محنت اباد ما غم بخت
 کوی روضه خلد عازم بخت
 غار سرخس درخت بکران

این شعر در وصف حضرت علی است
 که در آنجا که خداوند
 او را با بد نمودن عذاب
 شکایت مکن بعد ازین زنجار
 و صوکر و انرا بنود است بار

این شعر در وصف حضرت علی است
 که در آنجا که خداوند
 او را با بد نمودن عذاب
 شکایت مکن بعد ازین زنجار

و لیکن امامت تنفی را رسیده
یک فرسخ به دست و چون امام
فرمود از او صد هشتاد سال
خدا او نذر رحمت کند پدید
چهار نژاد دارند از اهلان عزیز
ز یعقوب یون گشت بولج خدا
بگفت که روح القدس بر سر او
که ای خانه را نام ای پاکدین
که قسم خانه گفتند که دنیا نام
ز اقباب محمود افاق کسیر
که فرمان رواد در نش پور بود
بنام که بر نریت پاک نلد

که از لطف او تنفی شد پدید
درین مرحله بود چشم امام
که از دار فانی منور و اقبال
بر آن نام دمی خلق و برآل و بی
که جو غم در دینت پر هیچ چیز
ز کفان برون خانه کرد او بنا
دیدن مباد و بر سبب دارد
چه بنهاد می گفت آن بر کشته
مسع باین نام است ای امام
یک مرد سفید که حتی پندیر
چو توفیق رحمت عنایت نمود
عمارت را حلا جبر و از اصفاد

محمود تنفی بود بهاب و نهان
زین خوب سیرت خزان و نام

بیاد خدا و خدا مرز کمال
در بنادر که از و آن امام

الحمد لله

حسنی را از بچهد پرور و کار
چهل سال ده دار فایز بنامه
ز بچه فزون بود مائین و چار
بان خوب اطوار نیکو سرشت

امامت عطا کرد و روزگار
کلی عده بهره مند چو رسد
که شد تربت او را مطلقان قوار
جهاندار بخشید مطلقان و پیمت

بسی ناقص از حسن عسکری
بگفته درین بنوه ممتاز بود
ازو بچه هر کس استعانت نمود
هم مدد و شریک بیست از آن
ز کوس تو لشد آن با خرد
امام چهارم و پنجمین
ز کس داشت آن نیک خصلت
شکایت یک که از روزگار
دلش گشت بر حال او مهربان
ز منجه لکا و بد و پافد و دم
بد و گفت شخه کلاهی پاک تنم

بیاموخت آداب و سیر پرور
چو در مه کو اکسیرا فرار بود
هر آینه او کوی دولت بود
بسی از هجرت برتر کمالان
همانا که او بود اتم و لد
بدان ماستدار جهان آفرین
نمیشد و مر غافل از پادشاه
بان کام بخشیده غمگین
یک مفرود و نیت در دست زان
بر آورد و بسید آن پر کرم
ز قی پزار است ز زنده سنم

۲۹۲

کرا و دست کرد و عیال فقر
دو داشت و دو صد چند بر قیام
بنفاد درین عکس شد بدید
همراهم قفل آن سلف نسب
ز لطمه سانه بقویلا و ک
سربت تقی بود آن پاکدین
امام دهم بود و والد سلیم
لقب نشو ویدی نمکونام را
بشد هر کرا باور آن راهمون
ز بنا حامد داشت مردی دعا
بکفتا که بر و خزان از پیر
ز آلتی و خیریه در وجود
در آن عهد ما خند او در دیار
برای یک پناه میری پاکزار
به بخشید بزدان بآن راهر

سجدهت بیاید بود کر شیخ
هویدا شد آن بر کربلا امام
ویدی از وقت مامون بارون شد
لقب داشت و خست و از دیار
بکسیر چید و آمد آن پرمهر
بجان و قشربا صد آفرین
ز بزدان بر دیار قفل کم
از وفقر حامد شد عام را
ز کاه غفلت بر آمد برون
از و خواست تا بوزخشد خدا
بسندید اطوار و سنجیده تر
بیامد که در پرده او گفته بود
بنوده است موجود بر مهر کار
بشد او قدم بر قدم مر نهاد
بکاه خضر رایت و یک پسر

کوه نادر

بسیار کان خداوند کار
از ان پایه شان زد بیکان
ز حیرت خلایق و از مرسته
و کار از امام حسن نام جو
ز شیخ و و از با و نیک نام
ز کاظم و هم از علی رضا
هم از یکتای سکر ی بیگاه
و مهدی شود و در و یار شکار
نود قطب یزدان بانگ قری

شمار امام مهدی در حق الله

کم از حسن نماید خود را شمار
رفع است چون از زمین آسمان
هم از عجب کردار خرافات
همان از حسین بسزیه خود
هم از صادق خیر خواه انام
و کار از تقی و تقی ر بهما
مکرمید عا در کبره کانه
بود نیز معصوم آن با وقار
که آن و یابن پاک و یاران قری

یعنی

امام جهان مهدی بر کنین
نمودند و حال از دست او
مساجد چارم فلک بر زمین
باین اعتقادند اهل سنن
بنام و بکنیت آن پیشو

کرونازه کرد و توانی و میمن
جرات کشید برای بدو
بیاید که کرد و مرا و رامین
که پیدا شود او ز آل حسن
موافق بود با رسول خدا

23
ع

زیبای او بر زو و سلم
بفرمود و انانی بر دوان پسند
همان طور چون که رنجور وار
ملک سیرت بود و خنده خو
و چار و یکا پیش از بیست
ز بهجت چون نصرت و مد نام رفت
از و نامی به چارم امام
خدا را و هستی پدید آرید
چون زبانی شدی فوت ناموار
از آن نیک نامان سجده خو
کند و نیست موجود در روزگار
که این حکم معبود منوع نیست
که بسیار فقر کند و رنجور
بگفتا تو فرزند آن سرور
بماند ز توبه که در جهان
که این نقاب بعد از آن پاکتر

و عاکن که کرد و رنایین الم
که قلند نویس و به جسد کریم
شفا داد مجرم را که دمار
که بر پور و دختر نشد آرزو
شد اختر عزا و رنایین
بوشی عظیم آن نیکو نام رفت
که رحمت قرین با هر کدام
ز غلب منور حسین آفرید
به پور سر گرفته امامت قرار
یک را که گفت بهتر ز تو
بفرمود و انانی و والد تبار
که نقاب آن خوبتر آن پاکست
چنین شمع و فانی از نور شار
هر بروی باشد ختم بیجا میرد
هنر و زور و ریخت شهد از پا
که در یکا نقور قدم داشت پیش

بداد و نیکو چندی برادر ارجمانی	ز تحریک آل امیه روان
بر فتنه چند سوار از قرار	وز خواهی عباسی زین دیار
بر بنا و عقیقه کند کار	بچه فاطمه را خداوند کار
که هر کس کرد در کعبه البشر	چنین است گفتار اهل بهر
نیار و جهان است اینم ز کار	که ایمان بر او اندو آن بر وفار
بنیاد زد و بدست نیا رفت	که ایمان بر آن رهبر پاکدین
که والد بایان نگو و خفا	جهاندار بخشد تا نکس مراد
که روزی همگفت و پیش آن	سوز سیرت نمی نیک نام
بایستاد و گفتند شرای کار	سرمه دفت گشت در اثنا آن
که طیف ز اولاد خیر العباد	چرا گوی این قلب پاسخ بداد
بایستاد و هر هر تعظیم او	چو بارز کنان آمدی رو برو
نمودن سلطت بود بالیقین	قواضی بآل نبی هر سلسله

نثار امیر حسن عماد و علی السلام

264

که در بلاغی که در بنار جان	کشدان در او صاف عن زبان
همین شیوه کنم پیشتر که بخرد	نیت نه است رحمت از رویه

برای زکریا که پسر آن امام	که خواست بداند که او را بنام
بود نام آن صاحب یک خو	زین قافله آمده نام او
ملقب بود او بقلب زدن	بوی لطف بر زبان خود چاودان
نباید پس از وی امام در	چون باید بی بعد خبر البشر
امامی که گویند اما جلیست	که از عسکری را و آن پاکدین
کفایت آن مادران جلیست	سرت سس بود و شایسته
چو کردید آن عالمه باردار	شد بار او مستطفا و شکار
با خند ام کلیم خدا	که چهره عالمه گشت آن بار
ز جهان ولادت دوم بیشتر	ز عالم گشت کیسه را خبر
ز هجرت هم صریح و بی شک	چو رفت آن نیکو دین نمودار گشت
با خندم بر او عطف و انان	بر او حمد خدا بی جهان
چو شد هفت سال از آن بچو دریا	در آن و دیگر نیاید برون
و بی نفس و جفا آن ناله	گشتند بپا از صفی روزگار
همان رفته اند در حق یقین	که جز عید و آن صفت گزین
ز دیگر امامان عایله نزل	که خست و زان آن خط کشین

بچه گفت که ای دوستدا
بماند در اقامت بر تافت
بگردید بر کرد کار جهان
ز خاک جهاندار در روز و شب
کمان بود در هر آن نامدار
و بکنم در اقامت آن سعاد
بماند بخت و بخت نام
سفر الوری و الشیخیه خیز
بماند که او بجم کمال انما
عطا کرد آن بکفر و عدا
عماره مصر نام آن پور بود
کجا قرآن با بیت و منت سال
بماند بر ز فو شریک غم کید
بدع الی بیت افریقا
و شکر الی بیت افریقا

بکنم و بجز خنده ترا اختیار
بدرخت از صدق و ایمان او
بماند از آن کار شد شادمان
بیکشت غافل شود و لب
و سال از هر لعل حد از دیگر
بجوده است از وی لای غلو
مردان عهد وین را بود نام
که بد حال را ده و هم بپیر
ببیدانت با آن که بود آزاد
بکچر بود و بیکشت زیبا لقا
بدم الی بیت و منت مشهور بود
و بریدار بود آن عهد مال
و اما بجز بصر چاره ندید
لکن دست خود را بر آرم

کما

هر انچه آن نام جو پاک کیشتر
 یکا وقت قاضیتر بن امام
 جو میگردد دعوت بخامس و یوم
 بود جهت بدخت کوتاه بین
 جلالت و مردانیکدانت بیشتر
 بپارزد و را بدست و زبان
 کردار لغت لبها و در آن
 در آنوقت آن هو نور بخت
 بر بنیان بر آید اندر شکا
 دوا نموده بود و بیت ناکه بدو
 همان بلانور گفت کای نیک خو
 اگر دست یابد تو بر من کنون
 بنمایند بجز اندک کلم و خون
 ز پور بلود خردار و نو
 بر سر از حسودی کشیده است
 دل و در جو گفتار او را بلند
 تعجب مانند دعایان بر کشید
 غم او ده در مکه آمد و دلان
 زینکه کرد تا جوا بشرعیان
 بگوئید چون مر حباب از تیر ناد
 بکفت آنچه از غم بر آمد و دیر
 که غنچه ز ناپاک سرش درودن
 زو منت و از میتش دم زد
 زب غصه زو بر سر او همان
 بخور و از جودون جگر کم زد

از آنکه بس از بیت و چهاره
 چو در دروغ و خدایان رها
 نیست گفت بر نفس خود بشیر
 و زنده حشر جلد و عدد
 که بخشد بد و مال وافر خدا
 سر انجام شد و حبیب و مال
 به میگفت پیوسته آن نامور
 و ریم و ارمق و در شد عالم
 کز آن جسم دارم که بر در کار
 هر دید سخنها چون دار او
 هم قرن و یک بیت و یک
 یک دختر و نفسی پیر نیک
 ز یکتر و باله و پیر و
 در خفته نشد در جهان پیر
 نیست بود و سفر از طول و
 چو میرزد و بر فلک پایگاه
 آید یک بقیه کس را
 بهمان نویسنده یک و آن آید
 یک وقت که از شفق و
 کند مغفرت بنزد او را
 بشد حرف و شش بجای و
 که از زمین و در غایت هر بشر
 نماند آرزو هیچ اند و دم
 بقیه کند از کم رستگار
 سپرد اعتبار ممالک بود
 مکه و فناء و بد نیکو خدای
 بد او آن که نماند کرد کار
 که او در جنت غنیمت خود
 که کرد و بد و هر خیر کند
 خداوند هم با فضل و ازو

بیا سر بر کسر در دست اعتقاد
 بیاید هرگز نه باید مرا و
 که بچید ز اخلاص او هر که
 مکانش بود عاقبت در سق
 گشته به بوالوفات و از مصلحت
 بسیار فوت بولای آن کرد
 جواد گفت روز خبر آورد
 بوقتیکه در عهد بامه سخن
 بانگست بر کوشش است بدو
 بفرمودگان وقت بامه سخن
 خدا سوره نعر چون بر رکعت
 از و چون به رسید سخن سب
 ز فوای اینم و می گفت قیاس
 مس و کند مصلحت ز جهان
 که این سخن باین گفت بماند
 چنین گفت صدیق چون از آنکه
 ز ما بد ایم چنان بودی نماز
 بیاید هرگز نه باید مرا و
 مکانش بود عاقبت در سق
 بسیار فوت بولای آن کرد
 که خواندند بر دین پاکت مرا
 همی گفت ای کرو را سخن
 که میکردی آنوشد مهاد
 که میگفتم او نیز گفته به من
 و ستای آن هم بهی کلمه طول
 بر آواز سجده عرفی زلب
 که کرم نماند طرز دیگر با سر
 بسوز و دل و دین عارفان
 بگفت او میان کعبه و شیده
 بگردید تا زان بخیر آمد نام
 همچو است آفرینی از کار ساز

کدام است چون کس بر وی
 تو افع نمودی بآن را بهیتر
 امام جهان شاهی یار
 به مارون خلیفه جو فتوح بدو
 از قوم شیخ الاسلام بر سر
 نسبت اول آن نامور خا بنیر
 سلاطین و خلفا و بایکزه
 از آن پس گرفتند این رسم پیر
 و اگر عبد رحمان سجده کار
 که کردید از طلب و افکار
 زخم کلاب است لایم
 که بود بر و در مردم پس
 از و افتخار است آن مقدس
 که گویند و صاحب خدا
 مثل و چار سبب آن سر عالیا
 باز و ایچ پیتر از بعد او
 بد از عموال خود میت و جل نزار
 بقوم بعد از نصیب عارفان
 بجزرات من از پس فوت
 بهنگام رحلت ز دار الفنا
 که شیت و لش درم چارند
 پس از وی با هر مرد و پسر رسد
 در آنکه محمد بر راند شمار
 که گفتند این درم چند نزار

ز عبد الله پوران حق پرست
 روایات بسیار منقول است
 جاب و بیت و حقیقین بودم
 که از داوران رفت آن حکم
 جوایز بخت پورشی بکام داشت
 پسندید آغاز و انجام داشت
 بکشد و در آن لب از غم رسید
 و را که کار مجید آن فرید
 به روز و شب آن مطلع خدا
 بیکر و یک الف رکعت ادا
 سده یکصد و هشتادم زین طایفه
 بیاد رکعت کج آتش یان

هزار حرفات عشره مبشره روحان الله علیهم

ز دانا ترین بشر چار بار
 که بر هر یک بار رکعت هزار
 خداوند نصرت ده مویها
 فرستاد و العصره و وصفشان
 بجز آنکس نیکه ایمان کری
 بکشند در شان صدقین
 علمای صحاح شدند آشکار
 بدان مدح فاروق و اندک
 و صفت بقی کلمه اندایشان
 بقتل فرغ تصور رنجان
 و صفت بجا بر شدن که اند
 بقنان فرغ تصور رنجان
 بدوران خود هر یک را همون
 بقت است از حیدر پادشاه
 که از میر سید رفیع آشت
 چنان بر نشسته به حج ورون
 نه معلوم که هر چه زمان روا

ز عید الله ادا دادند و در دور
بیاوردی و مره نام و در
رول خداوند بالا و پست
کمان بپوشان رهبری امام
بر آورد از پست او کرد کار
مردن و در سال آن بختی
در الحاقی و دستم بود سال
بکشد و چو او گفت من طوطی را
که بپوشان با بچه تواند رسوخ
کنون بخت گفت این بختی
بگوئی که در غایت بود جای
ز بس خشم خنجر کشید و شکم
خوبی است گفتار است
که طوطی شد از زخم اوید روان
و چون کشت خود را فدای خود

که آن شوهر هم صدیق بود
زادند چار و ده و یکسر
وزان نیک خنجر است و نیم
ز طوطی بخت و هفت ماه
نه و یکسر خوشتر و در دیار
رسند آفراند در جهان فنا
که کشتی با ابله بر خفا
بکشتیم بغیر و دان رهنا
که قدرت شدت حکم خیر
که بکنیم از برعد و زود
و اگر کشته کفم چه پروا
بیزید و شد در سر اعدم
که هر نه از آن شد او را
اما چه مستند لیکن بان
از بخت در نماند آبد

بخشنوی آن یک و سر غلام
با و که از اصف بزدان عطا
زقرین افزون ده و پنج عالم
چو بکفران بگذشت بالدم سال
در بعبیده کدر نهاد
هم کسی وی از قدر اندر دبار
بهشت و هم کس در میان نختی
سه و چار شش سال آن رهنمون
بدانش ز دشمنان و اقوان خیر
بیخ و در هر گروه خدا
گروه مرا بعبیده آمان
از آن هم ستر در رفیع الودار
زیکفران بالاد و مشر و عالم
زجوت چو بگذشت ده سال و شش
کنور و طلحه ز دینم با خبر

کردند آزاد آن نیک نام
زبابت زده بور و خرقه لقا
دریم دار که دآن نیکو خرقه مقام
زجوت پیدا خورش را زوال
که از نام پر داز عامر بزار
هو بدار شد از قدرت کوار
از زانو در منزل بی وفا
بدان کار دانی بعبیده نزل
هنر و ربه مر حله بود پیشتر
آهی از کم کرد یک بنده
نموده است آن جان و تن آفرین
شدن در کس بی سبب
همانند اندر نیم عالم آن مقام
ور از بدین دلا و دوی در کشت
که نهاد بر امر و بر نه سر

افند الله او را

بهمانکه بود آن ستوده سیر
 عجز را ده آینه را بسیر
 بنی کردی او را فراوان کم
 ز امثال میداشتی محترم
 از دور از حد چشم پندیده کرد
 بنامید بزوان بند آشکار
 دعا کرد و در باره دوریوں
 که میکرد سجان دعای قبول
 او را گفت چهره حج ان کنت یار
 بنام که نیک گشتی روزگار
 مزاجش بشد معروف ز اعتدال
 عبادت چو کردش عیدیم الهال
 تلف کنان گفت اکنون مرا
 عداوتی نمود از همه اقربا
 جواب شد از حضرت معین
 که خنده زد او در چشم شفا
 شود بعد از کار بار بلند
 شوند از تو بسیار کسر کنند
 شفا کرد و در چند روز عطا
 فرستاده وحی بر جبین او
 شد باینکه هستی ز کوهان قیام
 سرانجام از پیر قول سینه
 کرد آن کنایه شکست آید
 بسی اموال ایران بدست آوردند
 خرابی کنید آنکه زور و قیامت
 ز احسان او عالم هر وقت
 بشارت ز پاکیزه چشمان او
 خرابی کرد عای تو هرگز خطا
 شد بر جهان بین خود کرم عطا

زبیر عوام آنکه شعیب کهن
ز تخم قحط اندرین روزگار
فرستاده صانع هر چه هست
خدا بپای زبیر از آن پر مهر
چه بسرفراز اولاد خداوند
او را همه بعد آن مبارک نهاد
چو بودست فرزانه و خوب
که اسمش کو کبیر نام بود
روان بخشی ده پورش است
چاره و مستی سال آن سال
ز بکون مابعد ششم سال بود
همان سعد و قاصد کسورین
ز ملک کلاب آمد اندر جهان
ز وی نیز مغم کسرت آن
فرزون آن فرستاده و اهل

بر اولاد آفتاب را عذارین
و می آمد و بی واسطه بود چار
از آن نامور نیز ششم کسرت
ده و پانزده سال بد خورد تر
که از همه مصلحتی نفع بود
که زهرار خیر الف را براد
بند خواهر عالیست محبت او
ز رهنم نو و لطیف برادر
نمود آشکارا از آن پر مهر
بسر بود مسکن بی و قار
مکره کن کردن نقش زود
که زو بیشتر نیز بر شرکان
چهارویک واسطه و ربان
کرو منفعت بر هم کون را پس
ز بعد مکره کسرت برادر سال

مانند بود آن

کند رحمت خویش آمرزگار
بای که هر آنکس که در ایوب تقی

این حق شناسان خون ارشاد
تنهای بخش جهان آفرین

خداوند کینه بشد زانان
که لعنه هموار با مصطفی
بغیر سود کین همه غریب و غم
نمودند انهم نیز خوشنودار و
که بینند ویدار آن کوه کار
کس نیکم لعنه در جنت بدر
کشف نقاب لطف جهان آفرین
ز ما بعد زنده ایست عارف علم
چونیک و با کافران کارزار
بگردید مقصود دست بهی
ببر داشت و آن دست بفرار
بغیر گفت با دانشان در اجداد

ز انظار و اجرت نمایندگان
نکو خلایق و زمان بر دیا و فنا
که باز مرده کا و در دامن لند
هر یابند مطلوب و معلوم وار و
بود جاودان عدل یار زار
نشیند در روضه خلد حور
بسجده کرد در جعفر قری
چو در مونس برداشت بگویم
بنامگاه از کائنات روزگار
علم را بدست چپ اله بگردین
سکست در روان از تنهای بند خدا
ز رحمت خطا که او را با

که بنیاد کند فیضش آنام
جوابی عجب داد آن پاکان
زینکته چشم بس خوش نیست
بگویند بعضی را که دیدگان
نود سال در دهر او ماند
چار و یک پورنگو سیر
سجده ای زید اکنه در کار دین
سجده بدو صاع و بردبار
بکعب آن ملکوت پرورد
بیع الورا مکرم مومنان
بقوه وی از عظم فاروق
خدا بی نهایت برشته عام
زینجه با لایک سال بود
جوابی ده نفر صادق عتقاد
آن رست که گفتند با کمال

برای بدرون افتاب از غمام
که تقدیر خانی زیند و یک نام
ز تقدیر بر تافتن روح طاعت
که عیشت بشد پور سنان بران
سه غمخیزین رحمت نمود
زادند از تخم آن نامور
همه کرد و همه کرد بهمد از یقین
همه شدند در روشن دل و خوشبار
بهشت و یک واسطه میرسد
بد و میرسد مفت کسی درین
مراوند جهاندار یکپور جبار
بکینته درون بود با احتشام
که از تنم روانش اجل در بود
نمودند بسی کوشش از هر جهاد
بفرمودی یا بنده جا و فدا

در این شهر از شهر

تان نامور سپید مبداءت
 جو بسیار در کشتی در دره
 سینه بود در بجا و یک آرمان
 بقول بیابان و وی در مراد
 بهراج چون رفت جز البینه
 ز غلیح در کوشش آمد صدا
 که این صوت کفشی که آید کوشش
 که بشنیدی آواز کفشی بلال
 که فهم مرا اینقدر و سنگاه
 سینه بیستم آن نه از جبهه
 بنی که عقیقش خداوندگار
 که روز و صوت بنافذ و لیل
 جو عبد الله این کلام از و
 بر و رخ ز سر که حکایت باز
 اعر و لفظ بنزدیک تو
 بران گفت برکت نفرت نیست
 از و کوشش و جهدش اعمار
 که رفت از تنج و مرغ و مرغ
 ز بهجت لبالب بچ و نه و جار
 نخستین بخت نمودش کند
 بروح القدس گفت این بقدر
 جو بسیار جهان داد و آید سر و سر
 که در هر سرور رخ منقلب
 به کشتی لطف و احسان
 خراشید بر آسمان بلند
 ربوبیت محمد بنو بشمار
 همکار و پاک در اشیای آن
 چه رسید و رخ و آن پاک تو
 رسد به و در از کار باز
 جوانی در دست از لوراد

که در وقت از زمانه من و ما می توان

کران با پند پیروز در بهشت
چو در سایه عی و در گذشت از روزگار
نخود و راز بر که گاه می بگو
ز یکفرز افزون نشن و بیخام
سخا لدن و دست که گاه
هر جگر میرفت آن ملک دین
بگفت رکشتی بزمی بسیج
مراورد جوهری جای مقام
بوفت که بر شکریو میان
نمودی ز شرب با مد بر سر
بگفت آنکه یو بگر رفت از جهان
نوشته است و ز نام آن می بود
نمودی می خوار و در دل خند
بهان خند فاروقی فرخنده
معتر به و کشت سر لکری

بدرو و جان آنجی بر کشت
بشد و بخت برینش بکان
رسد او آن فضا یزدان
ماند اندرین عالم آن بنگام
که سنجید نریف در روزگار
ظفر بصری و نالت برنج
ت بهت گویا درین طالع
فرستاد به بوجیب بشتام
صف آراسته به آن کاروان
یک نام و او بگفت اندر
عزت عالم بگوید گاه
که بر جبار تو بوجیب امیر
چو منظر که در کار نلاد
به نگو سیر بوجیب بداد
پذیرفت خاله اهل کربلا

پیا منبر با نهار اودان کر
کهر خور بر فتنه بدیدارشان
به نعلان قرین به لطف خدا
هم آورید رو آن پاک نو
که از بایعشی قرض اوله ام
تو خفد به اوله یور جلد
بگفته کرن کار مقصود من
تامل کنه تو پسر آن رهنا
هنر مندم جا به این سعید
نیج بهنو دشر به احترام
چو زان سرور ایم فدا او رسد
کتاب و بدغم و زید و بنه
فقد و ثوبان و صالح و کر
که بودند مولای آن هم الوفا
بقول امید داشتند قیام

نمودر و امید داشتند محترم
شد رنک هم ملک هم ارکان
که میوه کهر پیش خیر الوفا
چو خوردی با ما جسته آن باجو
چو آب سرد ادی کریم الیم
طلب منجیات ز نزد هم بها
هم بود تا جبر رای باکنی
شد خوشدل و ز غمور عطا
از ان پیشی کو دینم ز دانی
خود مندر از لطف با فدا
بکسر و شکسته اش بگوید
خیر و ابودفع و موقبه
رباع و تبار حمیده سیر
هر یک که لطف پروردگار
بخدمت گذارد خیر الی نام

بود و این که وی بهتر از همگان
 بود و از آنکه کشت روان
 توجه تو دار بر این ناقصان
 که اصل و قطعا ندارندشان
 بخاطر درون میل وین پیشان
 جوانی و حی را خواند مع الله
 بنی را حجب حالتی داد و رو
 کز اندوه ششم زرد و رخسار
 چنان گشت آزرده و بختبر
 پیام همان ازین در ملا
 که چیزی برآمدش در نظر
 بس الطافات و ظهور نیف
 بخواند همان نیک فرجام
 روانی خود آن سرور انبیا
 زو یکسان پایه اش بر زانو
 بسعته اگر دلت افزاشته
 بکست و وبالا را و دلو جا
 که بشد جز در از نیک و ج
 و را در مدینه کند آشته
 بزمند سنجید کار وانی
 بکست و وبالا را و دلو جا
 با صاحب مفضل باشد که ج
 درینم کار کوشید بر زانو
 که اندک بختش دهد یاوری
 که آن پاکدینان خوشنام
 بکوب و در کنج عزلت مقام
 بنی که بر فتنه کوچ و شکار
 هر صانع باین بیخند فرا
 کمر بسته کوشید بر اندر قوا

بکعبه برانند که کوی سفر ز هفتاد پنجاه کسرسینه
 جوانان خوشروز را سازد و در آن بقعه رفته همه را و
 آید اندک اولکاتب و هر یک هم دویست سال رحلت کند
 ز اسوس را و گفت عمارل عمر که امروز روفوت خبر البش
 یاکو که انهار ما مصطفا که هر سال من انقدر غدر
 هم میرساندم که بی و غوغا شد روفوت پنج و بیست و چهارم
 درین مرتبه رزق یکما و کم بدست آمده است از حجه ششم
 به و داد و چیز رفیع البش بفرمودند و گفتند شخص بر
 جو بیوشی تعظیم آن فرزند لبر بر نهاد و فرستاد با آن
 بگفتند از فرستادن نیک نام فراوان تحت سیان و سلم
 بکنند بعد از آن عرضی کارزد و ملک بمنجه است امروزه روز عطا
 بآن کس ده اینجه چیز از نهاد با با فاقه باشد و بی بی و
 هر یک از خوف آن کور و لبر و دید رانی گفته حرف و جواب
 طریقت از بیان صاحب نفی بر رزق ملک گفت اینجه
 خداوند که از قدرت فرماید و را و الله اعلم بحسب خصایف

اینجه که از فرستادن نیک نام
 بفرمودند و گفتند شخص بر

ز مردان ده و بنده دلاله

موا به آن سرورم جهان

بنقا موا به آن سلا به

و گداشت آن عارف با نیز

عیاض اینج چهار نیکو سیر

بفرمود آن بر کربا رسول

ندارم پس از جند که گوار

نکوخت حشانی پاکیزه دین

بموا سرور سروران

مرا و را بفرمود آن پاکو

سنه به بالا هر زنجار

صد و هشت ساله و درین دار

انسی اینج مالک طریقت کنیم

ازین فضا لیت انسی کو طار

میر راستان محمد دعا کرد

چون ز غور است نیکو مال

ز بجاه افزون یک و هشت

نه و هفت بودند با و به

بغیر از سرتیان یک و هفت

و سنه به به بخیر البشر

که من به به مشرکان را قبول

بدلوشن ز تقیبات و میر انکار

در آمد ز جوت سنه چارمین

هم و به همواره رطابان

که کفار تا با بر به جو کو

که اورفت از عالم به مدار

که رفتن دران دارنا چار

چو شد هفت ساله پذیرفتیم

قرین که رحمت با و پیشمار

جهان ازین نیت مالک فرقت

محمد و الهام

و زان گفت چون خود ای یونان نماند پیر از پسر ز نمان
 کفارت دهد الگه یکتا را ب زید آزاد و پسر خدا
 نباید کسی اگر بنده نام بهم منتصب روزه و الله نگاه
 توانا نباشد که او بر صیم خوراند مستی به نوار و طعام
 کازینج سحر کار آن خود منمرد نمود و ز کفتار حنف و ورکد
 بشکسته از دیو یار ز می نهاد آن زن پاک و او چینی
 پیام خود را و مر حمت که از پیر او خانی شمس صبت
 بر انداخت رسم قدیم از صفا بیا و آئین نو و در میان
 هم کرد و می تاز بر همکنان در جهان مبت شد چنین صبران
 یک روز جنبه با آن رحیم چنین گفت کهم کنه عظیم
 که آن غلب بدگشته ام باردار ز پزدان و از تو شد شرمسار
 سزاگند و این بد و در جهان که از نار جمیع بیا بم لایان
 نیی ولف کاسخ نباشد روا در بنحالت انداز ساندن تلک
 وضع آن پس از حلف خود با چنین بیا بر دقده الواصلیان
 بالجام و نذر بگفت این سخن مرا از خدا بیا بیست بکن

بصورت و دگر سیرت از یکدیگر	تفاوت فروزان ست ای کبود
ز خوله شبکو خصلت و خوب خو	چونالگاه آشفته گردید شو
بگفتش جو مار تو حق تو منم	بسی آرزو ده شمع خاطرش ز بیم
سر اسیمه تدبر مصطفی	بد و باز بنمود اینج ما جورا
در آینه روشی بچاندردانام	کزین حرف گفتن شد می از چشم
پیام آورد از خداوند کار	همزبسته با دی نمود اشکار
چو این قول شنید بد تاب شد	جلد گشت خشم و بیدار شد
بگریزد چون بید از خند بار	کشنده بخت کرد باد
ز سوز درویش و از لطف کار	تضرع کنان گفت کای کوی کار
منم عورتی بیکسی دیار منم	ز شوهر جدا می دهد روار
که غمزه به چرخ داخت بر جان	که عجز از کعبه با لطف منم
مراسخت روزی به باد می پیشر	ندارم بغیر از تو دل در غولش
بها نوقت آید ز لطف پیام	بمان بر کزینا تر منم نام
کز آنکه ظاهر یکصد ظنمار	نیشد بران قول شان اعتبار
در هستند مار همان خویان	که نه دیده باشند از بطش

بر آنکس که او قادر مطلق است	همه هستی از قدرتش نشانیست
کنند است او ملک عالم است	کنند ما را به پیش مو در زبون
چو بنمیدانند دل افکار	بکشان او را و شایع برادر
بگفتند جهان بدر روزگار	که سحری محمد چنین گوید کار
بفرموده بود سرور و الو قار	بفرموده که اصحابش بیکدیگر دربار
نماند ز بعدم هم چنان سال	بشد چه گفت آن صبیح مقال
پس از آنکه بود امانه ز شام	بگفت برین بر کربا مقام
بفرمودندی هر کرد احتیاج	بگفت ز قضا را چه پیرایه
ابو بکر و فاروق و هم مرتضی	بشد عتقان کان حیا
معاذ و کبیر و ابی بکر و	همان زبید در دایره خنده
در اشعار این سلم دهفت تن	ز مردان و عده بقه باکران
از ابان تا هر چه گفته قبول	مورد و هر که نگوید عدول
محمد رسول جهاندار	که وزی پست بر او کرا
هر آنکس که در حال است	بگفت بر این غلبه رسد
بشرطیکه موثر ز دنیا رود	و اندامش بهیچ نود

۲۶۵

بنمود آن ابروی می دار
 که این طلف دارد تو اندر کند
 ملو مضرب چند گاه در
 که از شیر خوردن براید پس
 و بهار چو شد پور نایب دست
 بداد و نهو شیر یغان برست
 به این گوید کم را که مان بخود
 رسان هر حقوت در رخ زند
 بفرمان آن سید باو قدر
 بگردید آن تابه سنگ در
 بنا بر نماز خانه برو
 او اکر حققت دهد حق بدو
 اگر چند فاروق گفت از آن
 که این زن نبود از میگو سیرانی
 ز تیره کی جا ریه داشت نام
 جو او در ایمان برتر قلای عالم
 بنا گاه از کوشش هیچ گاه ن
 بهارست شد از دیده ای برین
 بقتید کفار تا پاک دینم
 که کردند خویا و بهای اینچنین
 بکشتا که هرگز کسی از جهان
 ندارند محسوس بپایک و بد
 نه از آنکس چه ستم امیدوار
 از این بی بدیگر کی میرسد
 تواند چو تارون کدر رو کند
 او هر کس بدست پروردگار
 تواند مرا باز بینا کند
 نه دشوار بر او و دیچکار
 خدا را که عزرا و اخیس در

سند در حالت زار و جهان بگرا	بها و لا و بیعتدگان مرا
دسته در افران خود سرزنه	نزار کنید و بداد امتیاز
زرافت بجای رسد کار دانا	سر انجام حالت خداوند کار
نمودی از ان بآل دین آرزو	که گاه اقامت ملک خود
همه بسی معرفت داشت آن فغانم	که گوید حدیث هم کون آفرین
از ان گشت حایف مراد و لقب	تیر پا چو میگذشت آن بر لوط
نمیکرد بول و نه سر لایق	ز تعظیم او جانور و در هر
بهمین تر و در سدر جسی چیزی	مبادا که در بار آن با نیت
غریب گشته از غم بدون آواز	چو دینت کی حال بر عکس دید
ز کینه سو می مکی جاودان	دشمن بد بشتر حایف روان
با و تا ابد بد رگت فری	چو کینه خفتی بود از خجالت

چون از این و آن در حق و باطل

بشد فتنی فتنی بچون فری	همه بسیار از مره تا بجای
بهر سو سر بر جو و صد زبان	توان گفت اوصاف آن فغان
بکانه شرفه لعل بر و دو کار	زما بعد اعیان در روز کار

کاکل کا زمیں حایں ترخ روان	بریزد آن بدود نه مصبول دان
و که موینه وقت مردن زخم	بکود دیکرد و بکنت فریتم
جد بس نفایسید و غلغله	به بیتند کان سنجع الوریع
بود در صحرای آن نوح طایعان	ز ما بعد پیغام آرند کان
جوانم در خستنده بر آسمان	همانکه بعد نشان در جهان
جد بس شدت آن لخمی خنجر	که اورا بدید و بدو نکرید
تیمار صحرای فرود است زان	در در صحرای کفایت آن
دی که کشند بر همه اختصار	که بر همه بکار است نشان
بر افان کند آفرین کوکاب	هر باشند آن فرقہ سلاستدار
بسیجین و ششام هر کسی دهد	بگویند اهلان کافور
به خشنای و دیگر سی به بیان	بس ارکان بد کسے شوق دان
پذیرفته اردیبه خیر الوداد	بتعظیم کن با اصحاب را
مرآن صالحان بعد از انعم	بد العبد انا ابد مستقیم
نبی گفت در غم مرثیه	و چون ستم بد نمودی ادا
کنند استیحت حرمت صالحان	بدان نفعی بکروید کان

که سر بر بندش تاباید	که سر بر بندش تاباید
مردم چنین آب مروارید	گفتند شری ما به کوه
مرد و تمام آنکه کرد کار	گفتند که بیایم امر ز کار
فراموش چون دیدش اندر صوفی	در بخت بدیدار و ادب داشت
در ساق خدای خود و دل	به تسبیح مشغول شد و دل
نه چرخ نور و دنیا کو و غیر	از آن منصفه رسوایان بود
سورخانه مجلس بقا و دین	بمعده دولت اله ازین بود
باید بر سر سید کای بر کم	در هر مقام و بی علم هم
بافت آن بنویسند تا حق بود	بفرما که می شود که چند کبی
که ای محنت بکوه بود	که در یک روز وقت آن بر خود
گفت که در کشت غالب بود	گفت اف این دل در خطا بود
کز انقاسی او شد جهان بود	همی گفت آن عابد حق پسند
مراد از دراز سر و پای	بسیار خواص و بسیار خوا
چند روز است اندر نماز	که آن شخص گفتند ای یک باز
زنگ به اهل و عیال خبر	بزم می کشم و میزه اگر

گفتند بهره ز کون و مکان ^{کان} باین تمام نمایند

و از خواهر و برادر

اولی آنکه بعد از سر زاهدانی	خدا هست دشمنی نه
ز نیک و بد و در و ارسته بعد	در آن بر روی خود لبه
چو او گشت آنکه که در روزگار	پایسی پیغام بر کرد کار
ز سبک شکست آن می آریند	همه سی خود را از جابر بکند
بمردان و اولاد آن نیک	نروید و ندان و بی خبر
بجا و ندانند و دیگران	بدندان باشند محتاج
نمی گفت و زمانا باین	از و نیست کسی افتد بر آن
و گفست در میان آن نیک	که اینها بگذرد خود است و آن
بسی عاصیان گروه مرا	کنند از عذاب و عفو
ستادگی را که آن در الوار	کجا بدع او آید اندر ستار
ز بسی خلایق این فرزند	شاید که نه هرگز می خواب
بناظر درین داشت آن بر حق	در شرف ملک عبادت کند
سجده در قیام و سجده در رکوع	بافرستادن در خشت

بود
بر خود

باز

بزم مکر فوت کفد از	که میدانم آن در دریا جان کداز
اگر سگ کوچک بپیمد	بفرم پیا کوه پشت نمید
خدا دوستان را کند مبتلا	بندت و محنت و رنج و بلا
در آینه مال هر کس شکست	در قفس بر روی او درلود
چه خوشی گفت آن حق پرست	که دانا و دلاان را بود گویند
خدا را شناسد هر آن خود	نماند بان هیچ چیز از او
نصحت و در گفت کان پارسا	که هر کس کند با خدا آشنا
نشاید که با هیچ شیخی در	نمود آشنای بود و مو شور
چند آنکه از عارفان کورند	همین مدخل از سر چون شوند
گفت که ای صاحب این حرف	مرا بنمودی از رخ بیشتر
نشد آشنایان تو	که کافیه بود با حکیم و طربز
شد آشنایان تو از راه تقی	که کافیه بود با حکیم و طربز
در گفت دل با خداوند کار	ز اخلاص پیوسته خاطر دار
که تا ویرج راه نیابد و رو	هزار افزین به بر قلب او
در گفت بشد گناه ارم فو	نباید و را خوف هرگز نبرد

که رخ نمودی و گفت ای بخت	رسول خداوند سوی نیست
از نیش و کز و تازه کف و شام	مرا میرسد بر سر محبت مدام
اولی از برای ملاقات تو	به پرسید شخص از آن پاک تو
هر دو وسطه داد اندر میان	نیامد هر دو گفت آن همان
و گریست چشم چرخ نام او	یک لوفی بزوان است درون
بیاورد در میان زن خوب کار	بصارت نداده و بر کوه کار
بخدمت گذار پس در اندام	منتظم شرح من از تنگ نام
نمود در کفاف محض و مدام خویش	ز مزد و شکر بایه آن پاک کثیر
بیادش و بیاد و روز و شب	بخی را ندید از هم او ز سبب
باینه قضای کبر و بد افتخار	ز هر طایفه کسان عظم الوفا
ببر داشت از امر آن بخت	که بهر این رسد بکلی وفات
بلندش بگردید از هیچ سر	رسد ندان او را هیچ و عمر
ز دندی مرا آن متقی را بنگ	ز هر کعبه کو دکان بیدرنگ
نیاید کاظم و رون هیچ غم	که انانیه گفته مرا زیم الم
برآید از آن خون بسیار که	و بیساقی و محبت با بیک

بداد ای بسندیداد و بداد
 که خیزد صبا و نوازند
 بسندیدگان خداوند کار
 بدشگاه او پاسبان از لول
 کجاست آن دینگر بختدار
 و کر و ز و بناری افتاده دید
 که افتاده باشد ز شیخ
 کلاه از زمین بچید و بخواه
 بناگاه نزدی بیامد و آن
 بدالت آن عارف بپوشد
 بدو غم گفت ای فردیست
 خسته را نرق خفستان
 بدست خدای وید و آن فرست
 کیسه در دامن و سر تیار
 محب قافری و آن مقتدر
 بداد ای بسندیداد و بداد
 بود زنده با کور کعبه مقام
 چهار زاندا شد عاقل و قرار
 رفیع است و برتر از دیگران
 سلم و ز می بهم متفاوت
 ز بر بخت دست از وی کشید
 بنزدیک اهلان چه سنگ و طبع
 همان وقت الوان نعت شد
 که نغمه گرفتار و دربان
 که از کسی بجهت نان گویند
 مکن در دل خویش اندیشه
 جووی دست بکشد و فرست
 تو از بکر وید از چشم او
 نکات کند بر خداوند کار
 که بجهت از مریدان

که فدا بدگاه بر دور و کار
 شنیدم که از خوف رب العالمین
 شد شروعی کز نسو ارا بتقدیر
 تو جند ان با دم نمود کرم
 جو بکدانه خطه خوار از خط
 بلرز دین و خشم جان و دم
 یکم مردان در سنجیده تر
 که هر کس که داند بدل آرزو
 و کربا تو نگار شدن هم نشین
 بگفتند هم یکسان چه در
 که بفاجده در روز و شب کمتر
 بنزد و انا دل تنگ نلک
 بدو گفت روشی دل چسبند
 گفتا چه بری ز من حال باز
 هم او بدین گفت دقتی در
 کند آن کفنه عایجه و شرم
 بر اهریم ازیده بودی مدام
 هر چه بگفتا که ای دلور
 که ناید بیان در زبان و دم
 بخوار از جنت را اندر و را
 که از سهو کردن چه آری
 بفرمود سنجیده تخت و در
 طعام لذت و لباس نگو
 بود و نوع اقرب بان رشت
 که سزیم بهر سرار بنا
 بیاید در آن خانه را صحیح
 تاب این نفس در نداد
 که حالت هم نوحه است ای ارمند
 که نوحه است کثر و ره بی دراز
 که هست چگونه تو این بر منر

که فامد تراز عهد ارستان	هر آنکه هستند آن گسندان
که بکشند خلق با تو	که بکشند دور و سینه پیشتر
ترا احتیاج از یاران کف	و را غلبه ای از نه نقصان کف
ز جوت جو بر نفس از تو	و چو از کشمکشها چه دینا کف

نارسی امر و عیبه سراف

حسن انکه رازق شنا شده بود	از و عالمی فضا حاصل بود
چو بروند او را بنزد عمر	که تا شترند آن مبارک سیر
بنو مو خوانند اینم بلند	حسن نام چون هست ز بهال
یکی روز از کوزه مصطفی	بخورد آب در خوردی آن در
چو بر چوب بید این فوف	برون از زبانش بید صدا
کزین آب خورده است چندا که	سرایت کند علم سنه اندر و
بدو کرده بود نام بسد و	که زده آن بگوید از شتر مقدس
همانکه بد نام این بر کزین	یک از مولد به آن یک دین
میانی و انشیر و پستان خویش	ز سر هر بهای آن خویش
هوان آفرین که کار و تاب	بد او بدو از آن شیر تاب

پسر از آبشست بیاید بر سرم	همید و خفت خوشتر از دشتیم
همین بعد پوشاک آن ناپود	نشست بیل او بر پاسبان
همه را شرف زانت بر طایران	که تا غم بگوید بر استخوان
کس نیک بودند از خجالت دم	بگفتند می آن مرد را بیستور
بودند زبسته کنار او	گشتند نایب ز انکار او
ز آنکه مرد و فرود با مصطفی	همیدشت آن معتقد با وفا
پسر از وقت ملازمت برانهر	نیز دخی رفت آن برهنه
برند هم به اندیش از او چنانست	ز تقدیر این دشت بیست
گردد ریحان از آن نیکام	بهشت برین به او سلام

در وصف مردی

خداوند رحمت بر او مست کند	که در عهد بهر یار او
در کد به سلم و شد بر فلک	بفرجه این دیر شرم اندازد
و به بدو کعبه اجماع	وزارت نازندش بهر قضا
یک وقت گویند کجای نام و در	گودشت بهت بخیر البشر
جهانمید و انار و دوشن نهاد	سزای بهنیر از زبان برکند

که افزون ستم و یک زده طغیان
 بشد عهد واحد نمانده بنا
 یکبخت آن برکنید آثار
 ز اوضاع کینه جود کشت
 از آن پسر بیامد یک بیاد
 در خوشتر بهیچ دولت آن پسر
 جهان بعد از بار پروردگار
 همانا آن خبر خواهد انعام
 جو رفت با و بود عبدالعزیز
 نصیحت مرا کن که آید بکار
 اگر لطف بزدان بنویسند
 و خست و که مرا آرزو کار
 جو برداشته دست او در دنیا
 بگفته که مرغ بنم از اثر
 یکا مرد و آنگاه برسد از نو
 یک و چهار طبقه بدو میرسد
 نه طبقه از لطف و تقدر
 بجو بر زویش نمود اشتغال
 بران چیز کمال است انبار کرد
 که می زلزل داد او دل را
 که در جبین آمد جهان که ز جو
 که سر نماند بی بار خواب و زار
 که نپا از مدینه به بعد مقام
 نوشت که ای پیرایه تن
 جواب فرستاده ای تا عوار
 چرا هم از دیگر در دل است
 نباشد که در چشم نیاید
 که اگر عجب است و عجب بود
 از آن غنی منم نوم برود
 که از یک نور به ریاست تو

نه در خورست آن صانع کرم
نه از کجاست سترش پر
از بخت بد در چاه صانع
و پادشاه پوشید از مرتضی
کنون به است که در عالم اند
هم کس را خلافت از او غیب
و در عهد واحد پسندیده
بسی نشان زان در کمال یافتن
چو رفت حبيب عجم را لام
تا باید از اقتدا اشرعان
نبوده است جهم در جهم
که ای آفریننده هم سرا
ندا آمد شریکیم حبيب
رخا مندی چاره یافته
مریان و حبيب نظر پاکتن

با واد و در هر روز
بگردید از هر یک مستند
بر این نود و لطف حق جاودان
بسی خلق را کت خود بهما
مرید مریدان آن اگر م اند
یک حجاب حق شناسان حبيب
کز انشا در معرفت بود پیشتر
بستند به ب و آینه دی
بدید آن بستید به خاطر و سام
که او را فصاحت بهاری زبان
مناجات که آن ستم شیم
عطا کس نه خوشنود و خود را
که میکردی اراقتدا با حبيب
تو خود سر بران فیض بر یافته
خداوند به حق نشان حسن

در آن عهد زان عابد نامور
 هم او گفت سخن است فرخ ملک
 و کر آن سلطان که در روزگار
 و کر آن کس که داوند جان
 و کر حد فغان خجسته
 یک مالک نه پیر سید از او
 خدا بین روشن دل و حق پرست
 بگفت آن هنرمند بار و کر
 به خوش باشی و دان بر خرد
 هاست ملک مردن از پانیز
 کسی گفت او را که ای پسر
 بگو مردان را و رست ملک
 زان روز شناس ز روشن فکر
 که طمع بود در جهان بد و غار
 خدا است مرا ای پسر
 نبرد سیادت کسی بیشتر
 در آیند در ویر چای هم آوران
 نموده انصاف و عدل و شکار
 خوشنود بی کردگار جهان
 نیاید خواران کسی که
 که در عزت کرامت
 جویش لغو و دل مردان
 چگونه ببرد دل از او نور
 که رفت کاشی نموده آید
 که دنیا کاظم و آید غرور
 به چیز است کو بیخ وین میان
 که روح است و از و طمع کف
 که احسان این سخن باد
 جدا از رفق پروردگار
 که از ده طبع لا بد و مبر

گفت از عذاب در شمع و شکار	منم به و گرنه به اوله شمار
بگویند و انواران کز سفر	بنا و از همه پسر تا آید بدر
همی آرزو داشت اینا کز شو	که بود مرا شکاسته چند و
که کهور را عاقبت او زار	مرا که نیت ز انجام کار
در روز زیاد کشتن مکن بهم	بغیا بهایم مقر در نفیم
بقول جان پیر روشی نفس	سزاوار غیبت بهایم کسر
یک آنکه او هست صاحب هوا	هم آنکه همیشه کند ظلم و
سیم تا تراشیده بدین	که فسق و فجور است او را من
ازین کاره بندگان بد پناه	و بد از تملق جهان بدشا
حق که در ره و وقت کذر	حسن گفت اوله که ای ظاهر
و ضو کون آموز بهر خدا	بیا موقت از لطف آن تهر
بیداشت امید از هیچکس	بغیر کشته و لبس از خدا و بیکس
همی گفت هر کس که او بیم ز	کلام بر انداخته خار تر
و گفست آن زبنا عارفان	که ای طاقت حق گزینندگان
نماز که دل نیت حاضر درو	عقوبت رسیده بهند مندر ازو

از آن بیخوابی بند بردان
 کدام اندک ویدکان ده جز
 قنور می به مراد را نمود
 کزیکو سیر فزقه مومنان
 ز اسلام جز در کتاب مجید
 جو در خود رسیده از آن بیخواب
 نوشته بیاد خشت آن کناه
 نشد در بدفت خط مراد
 بی دوستد اران بروردگار
 کیسه که میدی آن بدهر
 بهر هفته یک باران بومند
 و به رابعه کردان انجمن
 که در حق شناسی جو او دران
 در آن شب که زامد آن پاکیز
 رسول کم پیشه و خند خو
 به رسیدن کدای را زوان
 چه طور است اسلام آن برهنه
 از آن پس ز شکر نکند لب کبود
 که بدند در این منازل مکان
 بهیدون لک نه بشد نابید
 بناگاه کردید عا در خط
 بنامه و بدید شدی عذر غلام
 جزا کشتی خشت جزای باو
 نکشتند بهر امر زشت کار
 بدانست از خرابی تن خوب
 بجای خداوند می گفت بند
 نمود می سمند از آن بکشتی سخن
 نمود اندران وقت از غلام
 بدرکت اندیشه ناک و فتن
 خواب اندرون دل و مضم

در آن صحنه ای زیاده
 نکرده ای عا در کشتی

چو دقتی زین خوشتر خور و
کناده رخ نه بگفتش حسن
گفتا مرا الوفا تو آن قدر
تو خود هستی از عارفان آله
چه بودی بآن مرشد بیک
و گفتم آن دولت خلق خدا
نخواند خوش آمدند نزدیک
و گفتم آن پیروی مصطفی
بود هر کسی را که باشی کران
و گفتم آن مرشد پیوستند
که چمن لعل و دانه داران
ز نهر ابله نه هرگز بشه
بگفتند همگای رهنما
چه بودی ای مودعین اگر
م دل معده دارید آقا شایسته

ز نو در کجاست گمان پیش او
که بر جهان خود تقابلی نکند
گفته است که خود ندانم خبر
نمیکردی از بر رخ مستطاف
عجب آمد آن نور کفایت روی
که از بهر مر خوردن او کسر مرا
بودند که برسد ز دنیا بخت
که بشد بخانه ملک بارگاه
هملاکت و خوار می کشید مکان
که اگر ترست از بشر کو سبند
ز خورون بماند جدا در زمان
که مردار خورون نماید خضر
بخواب اند الوفا و الهایح
بیک غوغا بر میگشاید سر
م مطلق تر جنبید از خود خدا

با لطاف پروردگار مجید
 ز ما بعد از در قعر لبی شب
 که ناله آمد مرا در نظر
 چه بیمار شد و قفسه آن از غم
 به عیبت بنزدیک او
 در غم از خداوند جلد و عفو
 جوابی به خوشی و اوجالی برت
 مخالف از آن خواستنی نارد
 همان یک دیو حکم پیر سید از
 بگفت که از مدینه رطب تر
 نخوردم و منم بنده ام بنده
 عقیقه الحقیقه درم داد چار
 به پیر سید انیس که ای پرگرم
 در ارم ستانید زو و زنان
 بر آوند کمان چرخ نماید کار
 بیایم که مقصود بودی رسید
 و هم هر یک از شیخ زلب
 به کائنات سرور همان جانور
 که انما فی الله و انما الیه
 شد و گفت از میان برو
 که اینم رنج است که مرا
 که انچه بود و منم چنان خواست
 بود و بیکه بنده سر هر خطا
 که در غفلت آرزو چیست
 دلم آرزو دادم و زینم عمر
 نباید نمود آرزو مطلق
 بگفتی ز بهر کلمه بسیار
 کلمه سیم یا سید آورم
 بنده افت و در جمله وارن
 که در خلقت خدیش آفرینار

که این دخترت خداوند کار
نمایند چنان افتخار
که از خواهرش او جلد و گیسو دارد
کنه کار خواهند شد رسو
بسیار و الفاطحه از میان
بهر شب یک الف رکعت نماز
بیا وقت چون در جهان بین
خلید اندر آن حاکم نگاه
شروع از نیکو کار او بد خبر
خوش شیمه و وضع اهل
موی کعبه چون آن نیکو کار زن
را غصص را بر بند از وسط
بره اندرون کعبه در پیش او
بیاید و آن عاصمه پاک خو
طوافش نمود و دست بر فلک
در کربلا و چون بکعبه روان
و کربلا و چون بکعبه روان
و کربلا و چون بکعبه روان
که بود آنست چون رسد و خبر
بگفت آنکه از مسکن اینجا
کند آنجا که جو بر کعبه
پس از شکر گفتی سوره نفا

نمایند چنان افتخار
کنه کار خواهند شد رسو
بهر شب یک الف رکعت نماز
خلید اندر آن حاکم نگاه
خوش شیمه و وضع اهل
را غصص را بر بند از وسط
بیاید و آن عاصمه پاک خو
و کربلا و چون بکعبه روان
و کربلا و چون بکعبه روان
و کربلا و چون بکعبه روان
که بود آنست چون رسد و خبر
بگفت آنکه از مسکن اینجا
کند آنجا که جو بر کعبه
پس از شکر گفتی سوره نفا

زهر نیک بخان پاکیزه درم
شستیدم که روزی بی غم و درم
که هیچ آمد برش با سپاه
بانی رب نید آن و خط را
جو بر دین کا ملاک آرد
گفتند جویر بان پاک ن
نابند خوف چند انکه ب
که صحت چه خوبست بآن ک
گوید و صاحب روزگار
بنا که سازند این کون
که این نیت نوا کار
که آن ره رستگاری نا
و بیک در آن مردن دانه
که کسم که این کند در دیار
همین بران ضعیف مند

که اوقات شان بگذرد اینچنین
همگفت و غلط آن فریاد غم
نه خدشه بخاطر درشست
چنان کنت بگردید خدا
که هست بیند رخ پاک او
که مار یک فرقه در سخن
نماند زدهشت بدو او جواب
که خوف حاد نمایند شان
و که نه ملاقات نماید بکار
نه از دول و جان بکسوری
ز باغ سلامت بچیند
و با آن بچند نیکو و
بچند کس و بکنت این سخن
که آن را از آن کس و از کار
نه جهت و این پیش از عدد

کس ۲۸۵

که هر کس نوره بخورم یا جوهر
کجاست آن که خدا را بدو
بگفتی که از کار و انگار کنم
ندارم مذلت قطع را
کند بر یک پیوند با یکدیگر
کس را چه نهد خدا می زان
بفرود صفت راست کوه سنو
مرا و لکنه همه موم تن را بپوش
محو زن همه پیش منقول گاه
بفرانزد خون چون ملک بود
بگفت بدگاه برورد کار
که با این همه زندگان ادا
بغیر از تو کسی نیست و بگو
مخالف از فرمان آمرز کار
بر این بنده محترم

بزرگانه در یوسف طریقی
که از بس خورشید را ببرد
پاسخ کشید از زبان این سخن
که از هم کند جزای خدا
بگفت برود و خوش نایند تر
و کس را کند این چنین نیکو
فرستاده می موم و بوزن و
دل بندگان خدا بر فروز
بماند موخو لب تن را شمار
بگفتند کو کیت معبود تو
همین بسیم را کند آشکار
خدا مونس کرد و می مرا بپوش
خدا مونس چون که بشم ترا
بود الشدا از حسن بیکار
عجب بنمود آن ستمه شیم

نورانی

بهاناک او دین امرزگار
 جو بعضی سبب اندیش در میان
 بعدت هر که بود اختیار
 برید آرد آن افغان نامی
 مشرف نشد غم از رخ آلود
 نبرد از مکان قناتیک
 دگر داد
 لیس و لعل

راجع الغاب عابد غم گستر
 ز وادار کونین جان آرم
 و سحر هیچ ادا کرد در غم خویش
 کوه صفت و قناتیک بار آرم
 و چاه صاف و ده مجسم
 وی از وادار بر رخ و قناتیک
 کار کم است

خردند انکم جهان نشدند
 و بشد بر انگسر که غایب ز غم
 هر دم نصیحت بزرگان
 نباید در او جر غم ز غم
 بگویند نیکان فرخ سیر
 در روشن دلانند صاحب
 محب و وفای برانند و بگویند
 در قناتیکان و بگویند
 شغف نام خدا و ستان
 گفتار آن صاحب
 است هر که راه بها اعتقاد
 برینا چه باید مراد
 بود هر که به که غم نشد
 بود غم غم است مالان

ذکر خافیه شریع و غیره

تشریح مکنونام شکر	لها	عمر کرد و کوفت قاضی ولد
ز قورین لوزون شش و حیا علم		برین شغل کبری نمود اقدم
خالف ز شریع و امور خدا		نمی شنیدم که کسی اندر خدا
علی داشت با یک کسی مدعا		بدو گفت چو گفت شهادت
بودیش چنین در دکان پست من		که هستند در محبتی حسن
در بار گفت آن سپید و نو		که امیر هر دو هستند فرزند تو
بکیش بیا یون برای پدر		بنات و شهادت در لاله سر
بگفتش بدینا فقر و احوال		شنیدم در فضل و شایع راجل
مگر چنانکه بر کشیدند زبان		نخواهند نه است گفتن آن
بگفتاهم لعنت بر آن به خود		در فضل و شایع تو هم کند
حدیثی که باشد صریح انجیل		که است هر دو آن نگو و خزون
بگفت تو باید نمود اعتبار		بجای آن که با و در بر بیار
برین گفت آن پاک و دین موم		قربان به دست برو تا ابد
دین عملی یکصد و بیست		بر بردگان قاضی بهمان

ز باغ امید انکه بر خور و که باز بر دستان نکو می کند
 و هر که بر خور تن را دوا خدا پس شود و دم مصطفی
 بر بدار حق بر کد میبازد دل با چاکس انخواهد شکست
 نکهت دار این قلم نکو گوئی که که میخوانی به نیک بگویش
 و گشتن از زیر گمان این سخنم که با دوست و دشمن مدارا کنی
 کزین نفا بر دین آید از چادر میباید سر از فرش نریزید
 چه خوشی شوی دارنده صفای اگر پیش آید بد در بند
 نماند در دل ملال و غبار که ز کعبه از تار کاهد عیار
 بر اند عقده رنج کوهان که واقف گشت ز بیم چار حال
 بزم بحر را از هم رو میفکند و گشت بیک روز و شب جوید
 از سطوی دانی روشنی خبر که چه است در حکمت او بی خبر
 بوقتی چنین که بعد از شکار که که بگذرم منم بر یا کنار
 کم فکر اینم بلز سر سینه نشد بیک رفتن میرورانا
 و گزین بهر گاه اسپان صد در اثر رفتن بر ابد جور
 فکر از زبان شتر چند جا نماند خوانند از هم نماند

کچه کو مدد کار مدیون تو و مدد شر جاندار بیچون تو
 اگر حاجتی دار از کوه کار بنور کد است حاجت رار
 اگر عاقبت دل بد بنا بسند که او بد بقامت آفرینند
 بیس جو گفتند صبر صبرین که چاکه فری ای پاکدین
 سر از لب نیم از بهر تو که آرام بابی دوری اندر
 نمود آن الو العزم و پاکدار بگفتند ای نیکو قرار
 که در هر شب روز طغیان آب هم گشت کوه و دودان جویب
 که ایسم هم طور جائی دهیم شان در پشته عمارت رود جاودان
 نوی دستگیر از بافتار کاه خود دستگیرت خدا جهان
 آناه که یاد یزد غفلت و بخت نه هرگز که بد بگردن سخت
 خداوند باشد بر و مهابان هر کسند هم از نو کسان
 بغدیب هر کوه و شکار اهر شرفی باشد در هر دار
 رب غیب آثار بر بندگان بود شمیم تابند بندگان
 بود هرگز نایب و نیکو کار و رف زهر خدا بایده شش زوجه که
 سعید که لبان کند برید باغبان معبود غلبه رسید

جز این حرف کور داد کن
دکارت حیوان ناطق کار
بغیر از ترک بدالتورود
زند حرف انان مرادو

ذکر ملک و فرمانده

ز تقدیر هر دوسر آرد
که مراد ان بمن حکم را بورد
جو عبد الملک است مسند لایان
بجرات و تدبیر مشهور لایان
نخستین بدور همان بود
بمهد همین بر کربان
بدقت نویسه کشاند دست
ز امرش بشد شهر و بر طعنا
حروف تهجی همین نام دارد
هر اکنون است متعارف و ستر
نمود احمق او کار سجده تر

ولید این عبد الملک کار دل
خلق خدا لطف و رحمت
جو فرمانده واکت بر مینان
تقدیر غریبان نمرود
نیکو وضع در سجد مصطفی
بغیر دهم غرضی نه لایان

و کرد که بو مقصد بد کرد
شبانکه که چشم ماه کرمان فرو
بکشت بلند آفتاب از زین
حکمران بدلقا مقصد
بروز و جا بلان اعتقاد
جو عهدی خلیفه بران در حیا
شکست و زکریا و یحیی و یونس
بکوشید بر خشت از غراب
فرستادن خلیفه از و
یک دختر خوانده آن حیره مرد
ازان آب جز چند را بر سر
همه چیز و کسی که کار بید
یک بان جا بست ای یونور
نمانست دیگر که رو بیکان
و کرد دست خدایان که ایام

بر آوازه از چاه کشت بد
برفتی سندی جلوه گواه او
کز پنج و ده شهر میشد میان
همگر و در عو رینجا منبر
نمودند و دادند و منبر بپا
فرستاد لشکر خوان ماه سل
شد کسی پس از عمار و ملک
در آمد ز بی غایتی اضطراب
بگردند لب را چون جنت و ج
زرا بنده ایمان خودی
بما بر و نایع حضور در
بروی نهی چاقم آفرید
چون جسم چیز سندان
بدن داند و تیر کعبه کلان
او برادر و کعبه تیر

و چون در میان ایشان
که در میان ایشان

پناه دهنی انکار از منو
خوارش بسی مردم از بلاد
و هم سال آن شد ز کینه ران
توبی با الطاف در منم بود
نمودند در درون آن ملک زاده
لجب چ کسینه قتل گاه

نماز ایام سید العزیز

فرستاد جزیه شش کا مغز
که بعد از بلور کبیره سی و لید
بفرستیدان کیش بر دور و کار
چو بس استخوان و است آن خیز
که هستند شایع کنون در جهان
عمر این عبد العزیز از کم
امید که از عبد شمس انکار
ز عیش هریدان شد در جهان
چون نام آن بر سر کس با تهنیت
چندان جوی عبد ملک و خلیف
سپیدان و بعد از مرغان
بمیدان و در کسیر
خندفت آن شک خندید
هویدا شدند از عهد آن کامکار
که هر گونه آتش از بهر و
بند اختراع عز و اله و دیوان
ز کینه برانند خشت بنیاد هم
بشد اندر عیس و از نا پایدار
عج طاص و دیگر سو کس در میان
حاکم بود و مروان و عبد العزیز
بار و در عهد آن نقر کسیر
رنگه میداد سیر بر زبان

بیکار از ایران یک نام	نمود این بدترین انجام
یک مسجد در دمشق اتمان	بنویس بر روی دیوار جهان
بنام زراعت نام جو	که درون تربیت مانند او
بنام آن مسجد با سفا	که آفت کاشی باله خدا
بنام حرف آید از شمار	و نامیرش بازده صد هزار
بنام مصالح که آمد بکار	و نام عالم هر دو کار
بنام خانه بنام سفا	خدا ترس آید است جا بجا
بنام و سکن بود از قلع	بدرماندگان هر بسیار داد
بنام منت بر روی آن درین	نمود از زم و فرغانه مرصع
سرفیدان بنام کبک بکل	نمود از طلوع و غروب قمر
همان در بخاری واقعه رخا	بشد رایح احکام آن یک
سعد اندر این خبر البسه	هم از کوشش او شد منشتر
بقی طایفه او بر شافت	بنامید جان از فرج فتح
یک مسجد می بنامی بنا	شد از وی بنویس بر او
بسمت یا لوار و کردار	نمود بدین ترستی که

ز فرخ سیر سام و از جا	و از ار محمد و من
از انجواب بودند و او	صدور پیر سید
که در پیش رو و کبریم	که باشد خوشدل
از آن حق شناسان یک	که پادشاه اندر ز اهلها
هر که که چند ز کرد و	کدام روز تو ای هفت
بوی که سبک انجان	که ارشد و سبک
سایه که انور بود	بفرز تو و و جوی
بود و در کسرم	نماند که بر سندان
به مذهب بنده و بستر	در آن است و فکات
سجده السوات و نوبت	در وقت نام و نند
عابد و حیدر سبک	بسیار و احوال
در بد و خد خسته آل	بماند در کار
هر آنچنانکه بود به	گرفته و کفایت
از آن وقت او شد و	غافل شد و فرستاد
فرخنده و بزرگوار	در روز و و و

۲۹۵

و صیت نوشت و بجز رابد

کرانام مرقم بشد در بنه

عمر که اظهار ما او خجین

بود نام منم در کعبه درو

برین کار آن مرد دفع نهاد

سدیمان عمر را ازین ره کند

نماید از جسم شست بدست

بنا چار خفته نمود و اشک افشاند

جواب بداد و نامه از قمار بخش

برآمد و او نماز نما شد برای

بگشتند عیث و صیت بدو

نقد حذر خلد رفت جواب بانه

ز بس خلی و اعدای آن کامکار

سیالانند در خواص و خواص

که کعبه حاکم را ندان برشوند

هر چون مشاوم فوت بایر کرد

همانکس کند عالم ابد جسم

که بنام مراد ما ای حق کریم

بگویم که تا محو کعبه رزو

لانت بوزید و تن در غلاف

نمیفت اینم غرض کان عید

و بی چون رود و او روار افتا

سزاوار رحمت سر از تخت

کشند نام همین پاک تن

هر عین از صواب و زتاب

نمودند بجا بجهت شد مبد

در وجود بر روی عالم کس

جهان شد بکردار باغ بهار

بس مرکش مفع اخیر تمام

عجز کربش بید و دل بید

نقش

شنیدم که چون بوی کبریا
 شدی بهر جا شرف از آن
 بگفتند بیمار اندر خراج
 بگفتند دارم کنون آن رفی
 و گوییم گذشته ده و ده
 که روز غورم نال تو پر شکم
 عباد که ~~انروز~~ در دیار
 رفت باز برسد روز جزا
 ندانم چه پاسخ چه باید نمود
 عمر هم همین بشود و پیش رویش
 نمیخواست تا باشد آلوده حال
 باد ضاع بختین میگرد کار
 بگفتند اهلان حاجب نظر
 وید داشت بر همت و شوار
 عدالت و تدبیر ملک و نماز
 بگروید در مصر سندان
 مگر حکیمان بآن رهمون
 چقدر در بکوت کنی علی
 که با او دید هیچ باشد خون
 که در خاطرم میرسد اینجا
 حذر زین تمنا از آن میکنم
 که سینه بخشد و چنگ کوکار
 که غافل چرا گشته از یقینا
 از هیچ شرمساری باز نمید
 که بر آن هرگز نه همت گشت
 همینخواست خوشنودی ^{احسان}
 نه همتی او بود و پند کار
 که در و هر آواست تا بدو
 قدم داشت در و در ^{بهر}
 میگرد کار جز این از کار

زهر لقمه چند بر روی می کشید	که با دهن آماج قوت ندید
بفرموده است ترا بخندم	که هر روز جو در گستره می طعم
و بدوید که در مجلسی رفتی	که زینت اینم جز آینه خن
چو روزی خود آن بزرگندید	بعد از آن چو کین قبیله به بر
یک حرف پوره زینش را چید	بگفت که پیراهن ملک و نیم
بگویند ز رفت آن خوب خو	بس از حد که باز آمد هواد
همان طور بدجاسته آنرا پاکش	بدید و بگفت بآن ننگ زه
که من بهی کفتم نکردی مرا	بگفت آن خفیه که طافت کی
چنین است مارا که قوی تر	شویم بوش ک آن نام در
قناعت گزینان بنجید کار	چه شمع کشیدند در روز کار
نقد هر کون آفریننده	آزان کسی دل بر قناعت نهاده
هر آنکه باشد مریود مکان	بجست درون بهر از دیگران
بسیار بعشرت آزان پیشتر	بشر روی اوقات آن برادر
خداوند چه کرد و فرغان روا	نکو کار داشت مانع حبس
که ممت ریشه عجز عجزان	آزان بهر در قناعت بران

نوشتند چون بجه از عالم
 خدا باس زلف کار تو
 اگر از کرم چیر ی آن غنچه
 غنایم بغیر شکسته را
 که از عدل سازند انرا حصار
 ز سید و از ستم کوه را
 سبب آن بگفتند او را
 که از پیش کک با کوسند
 بگویند روزی آن نامور
 بیا کیزه خاطر شدی آرزو
 در این قسم جاندار و سگ
 بر اسنده ام منزه کمال
 صیغ شسته است گفت مصطفی
 بر این اند فایده ای
 که در بد مخلوق روز شمار
 که عیبت فردن به و بخت یون
 خرابی در امصار ما و ادو
 برای مرمت نایب عطا
 بفارید باسخ های یون لقا
 که در آخر بود بر قرار
 نه شد در مسمم صفا
 ز آسیب دران عدا
 خورد آب یکی و مالک کند
 در آید بکافی اندر بصیر
 در مسمم شدیم کاخ مثل
 زه نفع کند بکوت و در کار
 که در روز مشرق آید به سیر
 که ایما و است مابین نوز و جا
 که در جاندار و روی یون
 به بشار اندرون و بکار

292

شب و روز دریا میجوید بنقدیر خبر و خوشنود بود
 چه خوش نیست و داشت آن کار که هر که خلقت حریف کرد
 غمزه است در عهد و پیمان که او را شد بر عهدت یوسا
 بدوران آن نام و از جهان خلقت است بوندی از دست
 همی گفت هر کس که سر از نیاز نمودم و او انقدر از نیاز
 خوش قول و نای روشنی که باشد بر کینش مان لاشر
 به پرورخت بر حال می توان و دولت دست سنگار کان
 کسی که در لایم او دروید که کس در غمهاش در روزگار
 بخلق خدا کو او آید که خورشید تابان کند و صبح
 بفرمان حق نیست بفرمان بفرمان بران بفرمان
 مدینه را در میان طایفه با لغات مشهور افاق بود
 بفرموده هر چه حکم می بینی گرفتند تا حق در لایم خویش
 ستم دیدگان را با خدا که بکف خلق خالق بی نیاز
 نخواستند حاضر را مالکان بگیرند آن را بکس و ارشاد
 در ایران و فارس و ایران بستند دست بفرمان او

در بی هر چه بگفت ز دنیا
فرستاد و گوناوه اندیشم
بمان زندگاری بپوش
سشنیدم که اسکندر
بیاد است و بایست و در
بهر خواست و فرمود و بایست
نیاهم که پادشاه چون زود
که امروز چه حاجت کنم
چرا این بزرگوار است
سایه در دین حق کمال
نویسند حق باکی سالکان
به اندرین دار چهره
خلدفت نمود آن محب خدای
ز جوت و یکبار و یکبار
در محبت و یکبار آن با خود

مورز استند و در محبت مال
نمود از علودیت خود در
که از وی خود را بپوش
بیا جشن آن سترگانه زار
رسا میدانیم سلا نامور
که این روز و اشل و در حاکم
بیر سید و محمد و خنده
نمودم بر آید لب این صدا
برو آن بیدار کرد کار
نماری و مور و بیه لای
که شکستند با دشمنان
بر آید راجع با ماب
بهار و ماه فروز و در حال
از امان و یایه زو و شست
در دین و علم و کسب است نزد

با دوان الی و در چندان
رسد همان وقت راجه
و به عهد حسن ان که انما به مرد
بگفتند که خوب الطوار است
نور مرد و زانه بخت یار
چهار روز پیش که آنجا
به خوشی نزل پیغمبر با جماعت
زمین و ملک و انکس که لایق از او
خط کسرت چون باز برسد از او
بگفتار لغوار طعونی وزیر
همانا که آن کرم بد سیر
بکسختی بجهان خیره کرد
خلیفه به بد خدا همیان از
مبارک و از بهر قصاص هم زبان
بکافرت و از بندگان رویاه

برای بود یک احوال
راهنما اندازان بسرا
بندیم به عبد الملک که کرد
برین امر عظمی سرا و در محبت
که خوانیم و اگر شود اختیار
که محک او بعد از هر اسیر
که بسیار سیر به ز آب لغات
نمود و بدیدار کار منبکو
که انکس باشد این سهو از دست
سدم مصدر این خطای کبر
بدانست اگر ز غنا باشد عمر
نباید در محروم ماند بزیار
بداد و بگفت سر و سر و سر
رشد بر تو از مرد و ناکار و دان
خوب گفت نام که در این کما

در این نسخه از کتاب
تاریخ جهانگشای
موجود است

را صاحب اجماع بودند
 ان گفت تو میف آن با کرد
 هم او گفت آن هم قول از لب
 با و دانست و علم رب حیدر
 بران گفته خود قوی و مبین
 بنم لام عیده تنبار
 فصل عیاض و برایم نیز
 و اگر چند و انا وید بر شمعند
 شیه دید در خواب آن بر اف
 برون آوریده صحیح از قیوم
 یک را ز احمای اسم حال گفت
 که در حفظ سنت ترا و ستاده
 کز احطام آن سید فیض بار
 در اول خود آن را بجز و
 پیچ داد و در بوم مکه را

ملا فرشت آن عالم گفته و آن
 بتو رب نازل خداوند کرد
 بر آله دست ابرم ستوده شود
 بر لوت چند ائمه اول و لیل
 خوش طبع جالاک آن پیر
 همیداشته صحبت آن با و قار
 همان بشر و داود و حبیب
 از آن را بهر علم امر و خشتند
 که اعطام حضرت نبی از طه
 خدا میکند و مشت نشد عظیم
 جویسی چنین نیک احوال گفت
 و در آنجا از ترحم الله
 بود هر چه بهتر کنی اختیار
 بگوشت نشین و تربیت نمود
 و بیدار شد است ابرو ترا

بمقتل سرور دآن رهنمون یک قرآن و نه عام در دارچون
فلک و من زرافه والوکر که هر دم نماید برنگ و کر
در هشتم ابر عبد الملک

بقول جواهر کار آکمان فرستاد هشتم فوج کران
که کفار جهام انقلاب را در آرند در کسیر خبر الوری
همانا که بود دست آن موثر جهان بان عبد الملک پسر
سپهدار خاقان صاحب سیر بگردید متفاد و فرمان پذیر
در آن ملک آئین و بیعتی بگرداند شیخ جهان آفرین
نهار دهم اعظم گوید در خراسان

لحام اعظم بر کزیده سیر که در شان او بهترین بشر
بفرمود یک بنده را که کار پس از چند که آورد در و کار
که نعمان ثابت بود نام او لکن کسیت بود حنیفه بدو
سراجی بود او کرد هر مرا زهر نیک خسته در آن مقدر
حر او را و بد امتیاز و مقدر نه از عیال از بیست و ده و کر
بعبد الله بن زبیر و انسر بجای برود و در او چند کسر

به شتر از تو گردید
 در روضه مصطفی
 شمس علیک ای محمد مریدین
 خدایا ای مسلمین را امام
 در مسند اگر
 بایستد میان چهل بار
 در جواب و از دست
 کمال کت کلام و دود
 ننه ز هر تیری از اجتهاد
 ز دیگر ایمان بزوان پذیر
 بگفت کورچ از کامطار
 گفتا ز موت بزرگان مرا
 زهر ز اشیدان اوراقم
 دریا که در رسیدند همه سب
 است از زین خامه عریضه

بهما نوقت از دیده ام رفت نور
 جو رفت و بگفت آن درویش
 از آن روضه سرور اهل و من
 علیک السلام اول شد در کلام
 بران حق شناسنده بخت و در
 همیگشت آن نر آن صوب کار
 بیاورد از بهر ایمان بجای
 برسم کفارت تلاوت نمود
 زوان فیض معذیکم الزله
 بکردن نه رسیدند بیشتر
 که گشته بزرگ اندرین روزگار
 بزرگو عطا کوربت الشما
 کا طایفه دلو و آن محترم
 نمود آشکارا جواب محجب
 نویسند که بر لعل آید با ن

که در دهر ظاهر گیتی ستم
یکایک شمه آن حقیقت گزین
که در تنزدان عابد بهمال
درین مدت آن به نور سرور از
بگفتم که کایه اگر در خلا
چو باشد بگفت که در هیچ جا
و صیت طلب که حاتم ارد
محمد بود امردی با جمال
برای نشستن بآن خوشتر
که بر صفا او نیفتد نظر
بوفیکه وی شمع جوان روبرو
بحمام آن راه نادر عالم
نمودند جگر که او فاسق است
خسته لقا جسم بر هم نهاد
بهارت رخسار بر فتنه کای

از آن غم نکند رفت
بیان اعدا و دلائی
با غریب زخم دو و نمره
نه سر برهنه کرد و نه پادرا
دهر استراحت تنم خویش
نباید شدن بی ادب
نمودن سینه سنجید هرگز
بخواندن چو آمد کرام خصال
ستون در میان دشته ها
بایدان چه زمیند هست این
نکند و نادر فرخند
یک خیره را دید چون برادر
بگفتند بعضی که او دهر است
به برسد آن شوخ کای پاکر
من و رجب داد باغ برین

مرا پس چنگ بر دوش نهاد
بر این مکار لیل دین را نظر
ز بهشت یگانگی کجا ازین جهان
برای نماز او جو رحمت بود
رفیقان در طاعت دیوار سر
در آینه آینه او و کعبه شکار
بدارم از تو هر چه نفی مرا
جو بر جامه آن سسته ترلو
بر جد رفت و بنالید نام
نجات بقدر موی ردا
بگو چه بگفت افقت مویان
کجا بود که دید آن اربابند
با او سر و تا نفع زیبا
کز نه میفهم نه چندانست غم
نماند اگر بار تو استوار

نماند هر چه بود
کعبه شنی مست زین
سحر که دورست آن
ز بهشت کجا ازین جهان
سنا و ناله بر
که هر دو را بوی
رسد بهشت و نیرا
ز بهشت هر چه
بچه شست و اندام
تو بیدار و امیدوار
که آنست فتنه و تیر
که میرفت در راه
بگفتا هر چه هست
تو بهشت روان
کی پس روان شد

